

نام کتاب : این غروب را تماشا نکن (جلد دوم تقدیر غیر منتظره)

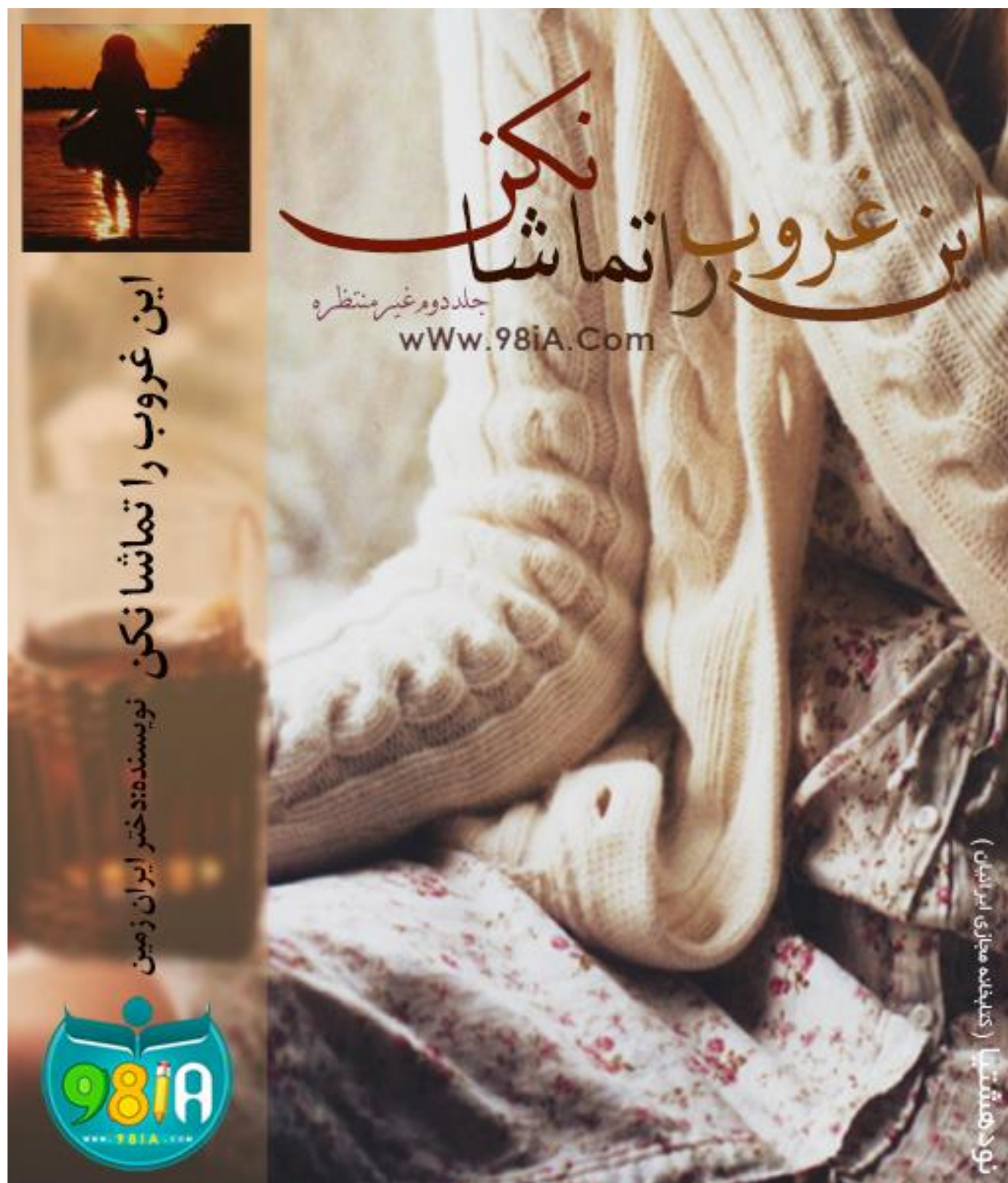
نویسنده : دختر ایران زمین کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : •• نیلوفر ۷۲ •• کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : *RANIA* کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه

خورشید زندگی هر کس طلوع می کند ، در اوج می درخشد و پس از مدتی به زوال می رود ...
 ما آدم هایی که به داشتن قدرت عقل و اختیارمان فخر می فروشیم ...
 ما آدم هایی که گاهی تمام عقل خود را به حراج می گذاریم برای احساسات ...
 احساساتی که شاید عمیق اند و شاید نه ... شاید پوچ اند و شاید نه ...
 هرچه که باشد ، هر چه که هست ، باید در اوج خورشید درخشید ، ما خودمان باعث درخشش می شویم ... می
 توانیم در بازی سرنوشت ... سر نوشت را از سرنویسیم ...
 ما بر بوم زندگی نقش می زنیم ... شاید نقشی که به نمایش می - گذاریم ...
 باید تصمیم گرفت ، یا اجازه دهیم تقدیر بوممان را نقاشی کند و خود را به دست سرنوشت بسپاریم ... یا بوم
 را خود نقاشی کنیم و تصویر جاودانه خلق کنیم ...
 و حالا ...

نامه ای عجیب تمامپیش بینی های سورنا را به هم می زند ، طلاق غیابی از همسرش ، بدون دلیل!
 سورنا وقتی با ادوارد رو به رو می شود ، تازه پی به علت طلاقش می - برد ...

سخن نویسنده

وقتی تاریخ می خواندم ، دلم می خواست من هم در همان واقعه تاریخی بودم.
 دلم می خواست در پستو های کاخ قایم شوم و به آتش کشیده شدن تخت جمشید را بینم ...
 در بین انبوه درختان پنهان شوم و صحنه ی دستگیری لویی شانزدهم را بینم ...
 در تئاتری در آمریکای شمالی باشم و صدای شلیک را از بین انبوه قهقهه ی حضار تشخیص دهم ، به سمت لژ
 مخصوص برگردم و بفهمم ابراهام لینکن کشته شده ...
 و اینگونه سورنا جان گرفت و پا در خیالم گذاشت.
 با چهره ای تکیده و خسته به دوربین خیره شد و تنها یک چیز گفت: وقتی کسی در گوش پسرم بزند ، نمی
 تواند بگوید پدرم می - آید ، چون مطمئن است پدرش از روی تخت هم نمی تواند تکان بخورد.
 جانبازی گرانقدر بود که ازدواج کرده و از مشکلاتش می گفت ، مشکلاتش خیلی عمیق تر از آن بود که بتوانم
 در چند واج و کلمه آنها را بیان کنم.

فکر کردن به مردی که در جنگ صدمه دیده و حال که جنگ تمام شده ، می خواهد دوباره به زندگی بازگردد.
فکر کردن به مردی که نمی تواند زندگی اش را همچون قبل ادامه دهد

و حالا نوبت این مرد بود که همچون سورنا ، جان گیرد و از عرصه خیالم فراتر رود ، دست در دست سورنا در تاریخ غرق شوند و مجبورم کنند به نوشتن ، قلمم را به دستم دهند و خودشان حماسه بیافرینند و من تنها نگارنده باشم. در هنگام نوشتن رمان ، این من نبودم که مجبورشان می کردم به نقش آفرینی ، بلکه خود سورنا استوار جلو می رفت ، صبوری می-کرد ، طغیان می کرد و من هم تنها رابطی بودم بین او و صفحه ی کاغذ

و اینگونه این غروب را تماشا نکن شکل گرفت . .

غروب ژانری تاریخی به خود گرفت چون معتقدم ، تاریخ ، گذشته ما نیست . . . تاریخ ، چراغ راه آیندگان است.
مگر غیر از این است که مجموعه اعمال ما تاریخ را می سازد . . . اعمال ما انسان ها . . .
صبر و مقاومت ما ، ناملایمتی های مان ، پرخاشگری های مان ، بی مبالاتی مان ، همه و همه جمع می شوند و تاریخ را می سازند . . . تاریخ این جهان را . . . تاریخ این کره ی خاکی که در انبوه کرات گم می شود . . .
عشق و تاریخ بهم پیوند خورده اند ، یک زن عاشق می تواند صبورانه با سربازی جانباز زندگی کند و حماسه بیافریند . . . در سرتاسر جهان

و حال غروب در دستان شماس است . . .

این غروب را تماشا نکن ، روایت از خودگذشتگی زنی است ، شیفته ، عاشق و بردبار . . .
دختری در سال های هزار و هشتصد میلادی . . .

تاریخ بر زندگی همه ی ما تاثیر می گذارد . . . سورنا هم از این قاعده مستثنی نیست . . .
جنگ ، اسارت ، مرگ آبراهام لینکن ، ظهور علم فیزیوتراپی ، تقدیرش را می سازند . . .
و سورنا با تمام وجودش برای استوار ماندن در نبرد قمر و عقرب تلاش می کند . . .

پایدار باشید.

هلیا. ن

فصل اول

کوران زندگی

- متیو بس کن ، دیگه نمی خواهم بشنوم...

متیو در حالی که کلافه دستی به موهای مرتبش می کشید گفت: سورنا به خودت بیا ... بس کن... ادوارد ارزش تو را نداشت بین چه بلایی سر خودت آوردی!

به صورت عصبی جیغ کشیدم: متیو برو بیرون...

در جواب من متیو بدتر فریاد زد: نمی روم ... تا وقتی که تو به خودت نیایی نفهمی که با این اتفاق زندگی تو تباه نشده بیرون نمی روم... ادوارد رفت ، ادوارد طلاق داد ... میفهمی ... اون پسر ی احمق... براق شدم و فریاد زدم: حق نداری به ادوارد توهین کنی ... حق نداری...

دمر روی تخت خوابیدم و از ته دل ضجه زدم ، بین گریه هام ادوارد را صدا می زدم نیاز داشتم ... به دلگرمی های ادوارد نیاز داشتم اما نبود ... ادوارد با بی رحمی تمام رفته بود ...

دستی با موهای کوتاهم بازی می کرد ، نالیدم: متیو دست از سر من بردار ... من ... مُردم ... من وقتی احضاریه ی طلاق غیابی ادوارد آمد ... مُردم ... نابود شدم ...

-گریه نکن عزیزم برادر من بدی کرد ... اون لیاقت تو را نداشت ...

با بهت چرخیدم و به چهره ی زیبای امیلی نگاه کردم ، امیلی با دیدن من ، گریه اش شدت گرفت و من را در آغوش کشید و ادامه داد: ببخش سورنا ... به خدا جواب نامه های ما را هم نمی دهد ... پاپا به شهر رفته تا بفهمد دلیل این کار احمقانه ی ادوارد چی بوده شرمند ام سورنا... ادوارد خیلی بد کرد...

در حالی که به گریه ام ادامه می دادم گفتم : ادوارد بد نیست ... من مطمئنم حتماً برای ادوارد مشکلی پیش آمده.

با تعجب به من نگاه کرد ، احتمالاً یقین پیدا کرده بود که من دیوانه شدم... در جوابش لبخندی زدم: مطمئن هستم.

به چهار چوب در نگاهی انداختم ، متیو به در تکیه داده بود و با غم به من نگاه می کرد.

در جوابش لبخندی زدم: متیو ... امیلی تنهام بذارید ... اجازه بدهید با خودم کنار بیام... امیلی نگاهی به من انداخت و بدون حرف از اتاق خارج شد ، متیو هم مطیعانه در را بست.

گاهی اوقات توی اوج خوشبختی زمین می خورید و می فهمیدی که دوباره باید شروع کنید ، شاید معنی حقیقی زندگی همین است ، تلاش برای رسیدن به هدف...

از پنجره به باغ گل رز خیره شدم ، از روزی که نامه ی طلاق به دستم رسیده بود ، مامان اجازه نداده بود که به خانه برگردم ... حالا من ... سورنا آیرز ، زنی در آستانه ی هجده سالگی و مطلقه اینجا ایستاده ام ، در اتاقی سورنا آیرزی که با این زن هجده ساله خیلی فرق داره ... پخته تر شده بود ، دیگه خبری از شیطنت های بچه گانه اش نبود. .. باید بر می گشتم من این زندگی را به آسانی به دست نیاورده بودم که به راحتی از دست بدهم ... در بسته اتاق را باز کردم ... چهره ی متعجب متیو و امیلی تاثیری ، در تصمیم من نداشت بدون توجه به متیو و امیلی از اتاق خارج شدم و به سمت پله ها قدم برداشتم ، متیو نزدیکم شد و پرسید: کجا می روی؟

بی حوصله جواب دادم: خانه ی خودم ...

جلوی من ایستاد و با تحکم گفت: تو هیچ جا نمی روی ... من دیگه نمی خواهم خواهرم جلوی چشم من بسوزه. ..

با دست متیو را کنار زدم: خودت خوب می دونی اگر چیزی را بخواهم به دستش می آورم. ..

صدای پدر اجازه نداد ما بیشتر بحث کنیم: متیو. .. خواهرت برای خودش مستقل هست. .. مشکلی برای رفتن خواهرت نیست. ..

متیو اعتراض کرد: اما پدر.

امیلی بازوی متیو را گرفت و زیر لب گفت: آقای آیرز اجازه بدهید. ..

پوزخندی به جمع زدم و از پله ها پایین رفتم ... با دیدن خدمتکار سفید پوست آهی کشیدم ... برده ها همه آزاد شده بودند و ما باید خدمتکار استخدام می کردیم ... آهسته به سمت اسطبل رفتم با دیدن اسب ها شانه ای بالا انداختم. .. در موقعیتی نبودم که بتوانم اسب سواری کنم ... عقب گرد کردم تا از پدر بخواهم کالسکه را آماده کند ، با دیدن متیو بیرون در اسطبل ابرویی بالا انداختم ، بدون توجه به من گفت: الان نمی توانی اسب سواری کنی ... اگر منتظر بمانی من اسب ها را به کالسکه می بندم ... با هم می رویم. ..

به پله های ایوان خیره شدم جایی که ادوارد قول داده بود که سالم برگردد.

متیو صدایم زد ، بدون توجه به پنبه های آماده برای درو به متیو نگاه کردم ، سرش را پایین انداخته بود: می دانم علاقه ای به این که داخل پیام نداری ... اما شب می آیم پیشت ... نمی خواهم در خانه تنها بمونی. .. در جوابش باشه ی کوتاهی گفتم و به داخل خانه رفتم سعی کردم به نشیمن نگاه نکنم. .. نشیمن یادآور

آرزوهای بر باد رفته ام بود ، روزی که متیو از من خواست به خانه بروم تا نامه ی ادوارد را ببینم و من با فکر اینکه خبر برگشتن ادوارد را می خواهند به من بدهند با عجله نشیمن را تمیز کرده بودم و با کلی امید و آرزو خانه را ترک کرده بودم.

از پله ها بالا رفتم ... یاد روزی که از پله ها افتادم زنده شد ، داخل اتاق رفتم جلوی در اتاق ایستادم ... روزی را به خاطر آوردم که ادوارد حلقه را در انگشت های من انداخت صدای خنده ی من در اتاق طنین انداخت: ادوارد ... بلند شو ... باید بروی سر زمین ...

صدای داد و فریاد من: بفهم دوست دارم ... نمی خواهم بروی ... اگر بروی و برنگردی چی؟ صدای محزون ادوارد: برمی گردم گلم. ... سالم برمی گردم. ... مثل همین الان که جلوی تو ایستاده ام قول می دهم.

وسط اتاق ایستادم و داد زدم: برنگشتی ... دیدی ... زدی زیر قوت اما من سر قولم هستم ... منتظرت می مانم ... ولی یادت باشه ... برنگشتی ... ببین من اینجا تنهام ...

جلوی در کمد لباس های ادوارد زانو زدم ، به لباس کارش دست کشیدم ، لباس را در آغوش کشیدم و برای چندمین بار در این مدت ضجه زدم تو خیالم با ادوارد حرف زدم ، گله کردم اما ...

- دوست نداشتم ... هانا خیلی از تو زیباتره ... چی فکر کردی؟ ... من خیلی وقت که از تو دلزده شدم. با خشم به سمتش حمله بردم اما صحنه ای که جلوی چشم های من رخ داد باعث شد خشمم بزند ، ادوارد جلوی چشم من دخترک زیبایی را بوسید.

از صدای جیغ خودم از خواب بلند شدم ... نفس نفس می زدم. ... به اطراف نگاه کردم تازه متوجه موقعیتم شدم ... کنار کمد خوابم برده بود ... هوا گرگ و میش بود ... با بدن درد از جایم بلند شدم ... خانه از همیشه ساکت تر بود ... به سمت آشپزخانه رفتم با گشتن گنجی ها خوراکی برای خوردن پیدا نکردم به بشکه آب نگاهی کردم ... آه بلندی کشیدم ، آب درون بشکه گندیده بود ... به سمت چاه پشت خانه رفتم ، سطل را داخل چاه انداختم و با فشار زیاد به سمت بالا کشیدمش ... لیوان کنار چاه را برداشتم و داخل سطل فرو بردم ... آب خنک باعث شد کرختی تنم از بین برود ... به مزرعه خیره شدم. ... پنبه ها آماده ی درو بودند. ... با پا به علف های هرز جلوی پام ضربه ای زدم و بلند گفتم: لعنتی ... رفتی ... اصلاً به من فکر نکردی ... موقعی که من شکستم کجا بودی؟

از کنار چاه بلند شدم و به درخت سیب کنار چاه نگاهی کردم . . . سیب های قرمز رسیده بودند. . . با فکر اینکه در گنجه ها چیزی نداریم چند تا سیب چیدم و به همراه سطل آب به داخل خانه رفتم . . . هوا تاریک شده بود. . . با شنیدن صدای پایی از آشپزخانه بیرون آمدم. . . ادوارد همراه همان دخترک در خوابم وسط نشیمن ایستاده بود. . . با ناباوری به سمتشان رفتم . . . اما . . . اما. . . محو شدند. . . بلند زدم زیر گریه و وسط نشیمن نشستم.

دستی زیر کتفم را گرفت با ترس به عقب نگاه کردم با دیدن متیو عضلات منقبض شده ام ، شل شدند و دوباره به گریه کردنم ادامه دادم.

کنارم نشست و بدون حرف در آغوشم کشید ، خسته شده بودم . . . از گریه کردن. . . از شکسته شدن. . . متیو بلندم کرد و روی کاناپه ای که کنار در بود نشاندم ، بدون حرف به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب آورد ، کنارم نشست و گفت: تصمیمت چیه؟
با صدای گرفته ای گفتم: نمی دانم.

جواب داد: نمی دانم معنی ندارد ، توی زندگی شکست وجود داره ، همین شکست ها است که انسان را می سازه.

تنها نور ماه باعث می شد که تصویر محوی از صورت متیو ببینم ، باید فکر می کردم ، باید برای آینده ام تصمیم می گرفتم ، بلند شد تا شمع ها را روشن کند و به من هم اجازه فکر کردن بدهد ، تمام شمعدان ها را روی زمین گذاشت و شروع به روشن کردن شمع ها کرد.
- منتظرش می مانم.

با این حرف من متیو دست از روشن کردن شمع ها کشید ، جلوی پای من نشست و گفت: همین؟! . . . نمی خواهی برای بدست آوردنش تلاش کنی؟! . . . این جا ماندن باعث نمی شود ادوارد برگردد. . .
با شک پرسیدم: تو که تمام این مدت مخالف ادامه زندگی من ، به امید ادوارد بودی؟

با خونسردی شانه بالا انداخت و گفت: شاید توی زندگی تو ، من هم اشتباهی کرده بودم ، هیچ وقت با ادوارد رفتار خوبی نداشتم . . . بی منطقی هایم. . . قضاوت های عجولانه ام. . . اما الان به این نتیجه رسیدم که اگر کمی هم با عقلم تصمیم می گرفتم شاید به اینجا نمی رسیدیم. . . دوست دارم کمکت کنم . . . هر انتخابی که تو کنی من پشتیبانم.

- به شهر می روم از ستاد می پرسم که ادوارد الان دقیقا در چه حالی است. . . اول باید بفهمم کجاست بعد تصمیم بگیرم . . . اگر . . . اگر این جنگ لعنتی تموم بشه.

بلند شد و در حالی که به سمت اتاق خواب ها می رفت ، گفت: هر تصمیمی بگیری من هستم اما باید تمام جوانب کار را در نظر بگیری.

دامن پیراهنم را جمع کردم و گفتم: آقای محترم من فقط می خواهم ، بدانم سرباز ادوارد جانسون الان کجا هستند؟

مرد بدون اینکه نگاهی به من بندازد گفت: خانم محترم اگر اسامی منتشر شده را خوانده باشید متوجه وضعیت فرد مذکور می-شوید.

با صدایی ضعیف گفتم: نبود. . . در اسامی اعلامی نبود.

برخلاف دفعات قبل مرد نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: پس دو حالت بیشتر نداره ، یا زنده هستند و مشغول به جنگ یا مفقودالثر . . .

بدون توجه به شلوغی جمعیت پرسیدم: اما همسر من سه هفته پیش کار حقوقی انجام داده . . . فکر نکنم درجبهه بتوانند کار حقوقی انجام بدهند. . .

با بهت نگاهی به من انداخت و گفت: وارد ساختمان بغلی شوید و سراغ افسر سافس را بگیرید.

وارد دفتر افسر سافس شدم با ترس به سمت مرد تنومندی که پشت میز نشسته بود قدم برداشتم ، مرد با صدایی بم گفت: بفرمایید؟

- دنبال سربازی به نام ادوارد جانسون هستم ، راهنمایی کردند که به شما مراجعه کنم.

افسر در حالی که بین ورقه هایش دنبال چیزی می گشت ، گفت: از زنده بودنش مطمئن هستید؟

- بله. . . حدوداً سه هفته پیش نامه ای با مضمون حقوقی برای من از طرف آقای جانسون ارسال شده . . . تا جایی که اطلاع دارم . . . در جبهه وکیل نیست درسته؟

سرش را بالا آورد ، از ترس یک قدم به عقب برداشتم ، چشم هایش به شدت ترسناک بود رنگ خاصی داشت ، عسلی با رگه های سبز که باعث می شد هر کس در نگاه اول بترسد . . . افسر پوزخندی زد: چه کار حقوقی خانم؟

آب دهنم را قورت دادم و با صدایی آهسته گفتم: طلاق!

افسر در یک حرکت آنی از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت: چی؟
- طلاق!

تازه متوجه قد بلند و هیکل بزرگش شدم، برای نگاه کردن به صورتش مجبور بودم که سرم را بالا بگیرم...
به میز تکیه داد: وقتی همسر سابقتون برای شما درخواست طلاق داده یعنی در شهر هستند.
و یک چیز دیگه، شما همسر قانونی آقای جانسون هستید؟ یعنی منظورم این است که همسر قانونیشان بودید؟
- متوجه نمی شوم آقا... منظورتان از همسر قانونی؟

پوزخندی مسخره زد و گفت: احياناً شما دلداره شان نبودید؟ آخر خیلی بعید است که یک سرباز به صورت غیر حضوری همسرش را طلاق بده.

هیکل مردانه افسر باعث شده بود نتوانم افکارم را منظم کنم، بریده بریده گفتم: اگر به دفتر سجل الاحوال مراجعه کنید... اسناد ازدواج ما حاضره.

- به من ربطی نداره... به شما گفتم وقتی کسی کارهای حقوقی انجام می دهد... یک معنی بیشتر نداره... این شخص در جبهه حضور نداره.

متیو: سورنا.. ادوارد آدمی نبود که بدون دلیل کاری انجام بدهد... اما... هرکاری می کنم... نمی توانم دلیلی برای کارش پیدا کنم..

سرم را بین دست هایم فشار دادم و گفتم: نمی دانم... هیچی نمی دانم... ادوارد در جبهه نیست.. قبل از رفتنش مشکلی نداشتیم که بخواهد...

با بغض ادامه دادم: بخواهد طلاقم بدهد.

متیو: آیسون افسر ارتش بود، درسته؟

با تکان دادن سرم جواب مثبت دادم.

- خب چرا از آیسون کمک نمی گیری؟

- متیو حواست هست؟.. آیسون از شنیدن این خبر خوشحال می شود.. نمی خواهم غم هایم باعث شادی دیگران بشود.

متیو با دلجویی گفت: برگرد پیش افسره، همون افسری که می گفتی ترسناکه، بین آخرین بار وضعیت ادوارد کی گزارش داده شده!

با اضطراب وارد اتاق افسر شدم ، باز هم مثل قبل سرش را بالا نیاورد . . . سلام کوتاهی کرد و مقابل میزش ایستادم ، به اتاق خیره شدم ، تنها اتاقی که مختص به یک نفر بود ، دیوارهای کاه گلی که جا به جا ریخته شده بود و تنها زینتش میز بزرگی پر از کاغذهای چاپی و روزنامه بود.

افسر زیر لب جواب سلامم را داد و گفت: چند لحظه اجازه دهید ، خانم.

از فرصت استفاده کردم و به افسر خیره شدم ، موهای بالای سرش ریخته بود و تنها اطراف سرش موهای حنایی کوتاهی وجود داشت ، پوست سرش در اثر آفتاب لکه های بزرگی داشت ، سرش را بالا آورد و با دیدن من از سر بی حوصلگی نفس عمیقی کشید: خانم آیرز اگر اشتباه نکنم ، یکبار برای شما توضیح دادم. با عجله بین حرفش پریدم: بله. . . متوجه هستم. . . اما . . . سوالی داشتم.

- بفرمایید.

- راستش. . . اگر لطف کنید آخرین وضعیت همسرم را برای من پیدا کنید ، متشکر می شوم.

مرد بین ورقه ها دنبال چیزی می گشت ، بعد از چند دقیقه گفت: گفتید همسرتون چه موقعی نامه فرستاده؟ البته باید بگویم همسر سابقتون بانو. . .

تلخی کلامش اذیتم کرد اما جواب دادم: دو هفته پیش قربان.

شروع به جست و جو در دفتری کرد: پیدایش کردم. . . ادوارد جانسون فرزند مایکل جانسون درسته خانم؟ - بله. . .

- طبق آخرین گزارش ، ایشون از فراری های اردوگاه اسرای جنوبی ها هستند ، الان هم اطلاعاتی از ایشان در دسترس نیست ، اما تا جایی که می دانم اسرای آزاد شده را به همین شهر آوردند و بقیه راه با خود اسراست ، تاریخ آزاد شدن ایشون برای سه هفته پیش است.

حرف های افسر خیلی سنگین بود ، ادوارد اسیر شده ، آزاد شده اما به خانه برنگشته ، آخه چرا؟ چه دلیلی داشت که ادوارد حتی به روستا هم برنگشته . . . شاید. . . شاید. . . شاید ادوارد برگشته به خانه ی آقای جانسون . . . باید بر می گشتم و به خانه ی آقای جانسون می رفتم ، ادوارد مکانی برای اقامت در شهر نداشت.

خانم جانسون با دیدن من لبخند محزونی زد و در آغوشم کشید ، حرفی برای گفتن نداشتم بدون مقدمه پرسیدم: مادر جان ، ادوارد اینجا است؟

خانم جانسون با تعجب به من نگاه کرد و گفت: این چه حرفیه دخترم؟ مایکل رفته دنبالش اما پیداش نکرد ، باور کن دخترم . . . من خودم هم نمی دونم چه بلایی سر این پسر اومده ، نه جواب نامه های ما رو می دهد نه خبری از برادرش دارم.

روی راحتی نشستم و شربتی رو که روی میز بود رو بدون ذره ای مکث سر کشیدم و رو به خانم جانسون گفتم: من از ادوارد خبر دارم . . . در واقع فکر می کردم پیش شما اومده باشه ، اسیر شده بود اما حالا حدود سه هفته است که آزاد!

خانم جانسون با شنیدن حرف های من ، خودش رو روی نزدیک ترین راحتی انداخت و گفت: چی؟ اسیر شده؟ بی خیال ادامه دادم: اسیر شده بوده ، الان آزاد شده.

عکس العمل خانم جانسون شکم را برطرف کرد ، مطمئن بودم ادوارد اینجا نیست ، در حالی که از جام بلند می شدم خدمتکار رو صدا زدم: کتی ، برای خانم گلاب بیار برای تمدد اعصاب خوبه.

رو به خانم جانسون گفتم: من باید بروم هنوز کلی جا مونده که به دنبال ادوارد بگردم. بدون توجه به خانم جانسون از ساختمون خارج شدم . . . هوای سرد زمستونی باعث شد کلاه شلم را جلو بکشم.

- پدر من مطمئن هستم ، یک احساسی دارم ، اینکه. . . اینکه. . . ادوارد به خاطر غرورش برنگشته. بابا با کلافگی به من نگاه کرد و گفت: دخترم معلوم هست چه می گویی؟ اگر پیدایش کنی چه می خواهی بگویی؟ لابد ازش خواستگاری می کنی؟ دخترم ادوارد طلاق داده ، بفهم . . . ادوارد تو را پس زده! با عجز نالیدم: پس زده بابا. . . مجبور شده که پسم بزنه. . . خواهش می کنم ، اجازه بدهید بروم ، من باید با ادوارد بمانم شاید مشکلی هست که حتی حاضر نیست خودش را به ما نشان بدهد.

بابا نفس عمیقی کشید: نمی دانم دخترم ، عشقت ستودنی است ، اما راهی که می خواهی بروی سخته ، پر از مشکلات ، پر از فراز و نشیب . . . می توانی. . . مشکلات تو در این راه ، مشکلاتی نیست که بتوانم کمکت کنم ، تنها تو هستی و مشکلاتت. . . می توانی؟

بدون ذره ای مکث و تردید جواب دادم: می توانم. . . به من اعتماد کنید. . . بدون کمک کسی از عهده ی این کار بر می یایم.

بیمارستان جنگ زده ها را هم گشته بودم اما خبری از ادوارد نبود ، آفتاب در حال غروب کردن بود . . . ادوارد همانند خورشید بود در زندگی من . . . گرما بخشید ، روشن کرد ، امید داد اما حالا خورشید زندگی غروب کرده بود. . . اما من نمی گذاشتم . . . من اجازه نمی دادم زندگی من تاریک بشود. . . خورشید زندگی من همیشه باید می تابید.

- سورنا مطمئن هستی؟ به تمام بیمارستان ها سر زدی؟

- مطمئن هستم ، دیگر هیچ بیمارستانی باقی نمانده.

امیلی با دودلی بین بحث من و متیو دخالت کرد: بعضی مواقع ، خانواده هایی هستند که از سربازان زخمی مراقبت می کنند ، ممکن هست کسی از ادوارد نگهداری می کند.

به امیلی خیره شدم ، این دختر کم ترین شباهتی به برادرش نداشت ، احساس کردم مضطرب است و چیزی را از من پنهان می کند: امیلی مطمئنی که ادوارد به خانه برگشته؟

رنگ امیلی به وضوح پرید و گفت: طبق آخرین نامه ای که از بابا داشتیم . . . نه!

با شک به متیو نگاه کردم ، متیو هم با بدبینی به امیلی خیره شد ، بی مهابا گفتم: برمی گردیم خانه!

امیلی با دستپاچگی گفت: نه. . . یعنی چرا می خواهی برگردیم. . . ما هنوز همه جا را نگشتیم ، بی تفاوت به حالت های مشکوک امیلی گفتم: همه جا را گشته ایم ، من خسته شده ام ، وقت برگشته!

نزدیک ایستگاه قطار ، رو به امیلی کردم و گفتم: تو به خانه برو . . . من باید به خانه خودم بروم. . . نیاز به تنهایی دارم

امیلی بدون حرف سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و با اضطراب دستانش را در هم تاب داد.

متیو رو به من گفت: به خانه ی خودمان میایی دیگر؟

نگاهی به امیلی کردم که پاهایش را هم به صورت عصبی تکان می داد و گفتم: نه! خانه ی خودم. . .

با عجله در زدم ، کسی در را باز نکرد ، چند قدم عقب رفتم و به پنجره ها خیره شدم ، پرده ی یکی از اتاق های بالایی کنار رفت و یک دفعه بسته شد ، مصرانه به در کوبیدم. خانم جانسون هراسان در را باز کرد ، بدون تمرکز سلامی کردم و گفتم: ادوارد اینجا است؟

همراه با حرفم به داخل خانه سرک کشیدم ، بدون توجه به استرس خانم جانسون بدون اجازه وارد خانه شدم و سعی کردم همه جا را زیر نظر بگیرم ، با دستپاچه گی مشهودی در را بست و گفت: نه... دخترم... هنوز خبری از ...

صدای فریاد آیسون اجازه نداد حرف خانم جانسون تمام شود ، آیسون با عصبانیت سر کسی داد می زد و می گفت: چرا نمی فهمید ، تقصیر من نبوده! من با ادوارد در یک گردان نبودم... خودم هم نمی توانستم برای اسارتش کاری کنم.

خانم جانسون با عجز دستم را کشید ، اما من بدون توجه به خانم جانسون دستم را از بین دست هایش بیرون کشیدم و دامن پیراهنم را جمع کردم و سعی کردم بدون سر و صدا از پله ها بالا روم... جلوییم را گرفت و التماس گونه گفت: خواهش می کنم... بالا نرو... طاقت نداری... خواهش می کنم... بدون توجه از کنارش رد شدم ، مثل آدم هایی بودم که متوجه اطراف نبودند ، حتی نفهمیدم خانم جانسون کجا رفت!

صدای مشاجره از اتاق ته راهرو می آمد ، اما احساس به من می گفت که اول به اتاق ادوارد بروم ، یاد باز شدن پرده ی اتاق ادوارد و بسته شدن ناگهانی آن افتادم... با شک در اتاق را باز کردم... فضای نیمه تاریک اتاق...

با دیدن متیو بالای تخت ادوارد ، نفس در سینه ام گره خورد ، متیو به محض دیدن من به سمتم آمد ، زیر چشمانش کبود بود ، با بغض جلوییم را گرفت و گفت: برو بیرون...

سعی کردم از پشت متیو به تخت نگاه کنم ، اما متیو مانع شد و بلند تر گفت: بیرون برو... سعی کرد بیرونم کند اما من مصرانه از حصار دستان متیو خارج شدم و با عجله خودم را بالای تخت رساندم ، اما متیو از پشت من را گرفت ، از گریه چشمان تار می دید ، هیکل نحیفی که به پهلوی پشت به من دراز کشیده بود ، غیره ممکن بود که ادوارد باشد ، با اشک به متیو نگاه کرد ، قطره اشکی از چشمانش پایین ریخت و گفت: صحبت می کنیم.

صدایم را بالا بردم و گفتم: صحبت می کنیم؟ چرا اینجا کسی به من جواب نمی دهد؟

عاجزانه ادوارد را صدا زدم: ادوارد ... ادوارد ... چرا نمی گذاری ببینمت ... ادوارد ... برگرد ...
 متیو بازوهایم را گرفت و سعی کرد من را از تخت دور کند ، با گریه فریاد زدم: ادوارد. . . لعنتی چرا جوابم را
 نمی دهی؟ ... ادوارد با تو هستم ... بی غیرت ... حداقل بگذار بفهمم چرا طلاقم داده ای. . .
 دستی قوی تر یکی از بازوهایم را گرفت و به سمت در کشیدتم ، با تمام وجودم داد زدم: ادوارد ... بگذار
 ببینمت. . . ادوارد. . .

دو نفری که بازوی من را محکم گرفته بودند ، توانسته بودند من را به در برسانند ، دستانم را به در گرفتم تا
 نتوانند بیشتر از این دورم کنند و ضجه زدم: خیلی بدی ... تو قول دادی برگردی. . . قول دادی سالم
 برگردی. . . ادوارد با توام ... چرا جوابم را نمی دهی. . . چه قدر بی ارزش شده ام که جوابم را نمی دهی. .
 . ادوارد. . .

متیو با بغض گفت: بس کن. . . صحبت می کنیم. . .
 در برابر چشمان تار من ، هیکل نحیفش لرزید ، یک لرزش محسوس ، لرزشی که به وضوح قابل دیدن بود ،
 لرزش تن ادوارد شدید شده بود ، صدای جیغ دخترانه امیلی که فریاد زد: ادوارد. . .
 دست های متیو که بازویم را ول کرد و به سمت ادوارد دوید ، اما در ازای یش شخصی قوی من را از چهارچوب
 در جدا کرد به دیوار راهرو تکیه دادم و سر خوردم ، زمین نشستم ، در برابر چشمان تار من دکتر از اتاقی بیرون
 آمد و به اتاق ادوارد رفت ، از جایم بلند شدم تا به اتاق بروم ، دستی محکم من را با ضرب از در دور کرد و به
 دیوار راهرو چسباند ، دستانش را بر روی شانه هایم گذاشت و به سمت دیوار فشار داد ، از درد چشمانم را بستم
 و نالیدم: ولم کن. . .

صدای آشنایش باعث شد با وحشت چشم باز کنم ، همان چشم های عسلی با رگه های سبز ترسناک ، هیکل
 تنومندش و قفسه ی سینه اش که با خشم بالا و پایین می رفت.

دستانش را شل کرد ، روی زمین نشستم ، صدای فریادهای دکتر و بعد فریاد پر از درد ادوارد باعث شد با
 صدای بلندتر گریه کنم ، افسر سافس جلوی من به حالت نیمه نشسته در آمد و گفت: ادعا ندارم که درکت می
 کنم. . . اما خانم جوان خواهش می کنم آرام باشید ... وضعیت شوهر شما به صورتی نیست که بتواند به
 زندگی ادامه بدهد. . . آقای جانسون ، همسر شما ، برادر دوست من بود ، من از وضعیت ایشون به خوبی آگاهم
 اما متاسفم خانم ، ایشان نمی توانند دیگر با شما زندگی کنند ، تا جایی که می دانم ، ایشان علاقه ای به ادامه
 ی زندگی به شما ندارند. . .

با گریه و بریده بریده گفتم: برای چی ... چرا نمی خواهد ببینمش؟ ... چرا کسی من را درک نمی کند. ... برادر من خبر داشت. ... چرا. ... آخر چرا. ... فریاد پر دردش را شنیدید. ... من باید کمکش کنم. ... اون به کمک من نیاز داره.

افسر سافس دست زیر بازویم انداخت و گفت: اما ایشان خودشان مایل به دیدن شما نیستند.

خانم جانسون از پله بالا آمد با دیدن من به سرعت قدم هایش افزود و روبه رویم ایستاد با غصه خودم را در آغوشش انداختم: چرا به من نگفتید. ... شما حداقل به من می گفتید. ... مادر جان.

در آغوشم کشید: آرام باش دخترم. ... برایت توضیح می دهم. ... آرام باش.

نالیدم: چی را برایم توضیح می دهید؟ زندگی از دست رفت. ... رفت. ... ادوارد.

آرام گفت: آرام باش دخترم، ممکن است حالت بد بشود، عزیزم گریه نکن. از پشت در صدای ضعیفش را می شنیدم، با صدای خسته و آرام حرف می زد، با بغض به در تکیه دادم، نفس عمیقی کشیدم و در ذهنم خطاب به ادوارد گفتم: من دوباره تو را زنده می کنم، دوباره ادوارد قوی می شوی من مطمئنم.

با ناراحتی از پله ها پایین آمدم، خانم جانسون مثل همه ی این چند روز با شربتی در دست نزدیکم شد، با بغض گفتم: چرا نمی-خواهد ببینمش! من دق می کنم.

دستم را گرفت و بر روی نزدیک ترین راحتی نشاندتم و گفت: خدا نکند، عزیزم تحمل کن، بگذار وضعیت جسمیش بهتر شود بعد با هم صحبت کنید، ادوارد هنوز دوستت دارد.

نالیدم: ندارد. ... ندارد. ... ندارد.

ادامه داد: نه دخترم. ... هر روز سراغ تو را از من می گیرد. باور کن دوستت دارد در بدترین شرایط روحی و جسمی هم که باشد تو را صدا می زند.

سرم را در دستانم فشردم و گفتم: پس چرا. ... چرا نمی خواهد کنارش باشم؟

صدای افسر سافس باعث شد با تعجب سرم را بالا بیاورم، یاد نداشتم که وقتی وارد خانه شدم افسر سافس در خانه باشد. خانم آیرز خواهشاً این بی تابی ها را تمام کنید، آقای جانسون در وضعیتی نیست که بخواهند به شما کمک کنند.

با وجود اینکه بدنم کرخت بود، از جایم بلند شدم و در برابر چشمان حیرت زده ی خانم جانسون گفتم: فکر نمی کنم، زندگی خصوصی من به غریبه ای ربط داشته باشد.

خانم جانسون با صدای آرامی نهیب زد: سورنا. ...

با پوزخند به من نگاه کرد و بدون توجه به بدن لرزان من روی یکی از راحتی ها نشست و گفت: من دخالت نمی کنم ، من به اینجا آمده ام چون همسر سابق شما یکی از افراد معدودی است که توانسته از اردوگاه فرار کند ، ما به اطلاعات ایشان نیاز داریم. من اینجا هستم تا به محض بهبود نسبی حال ایشان اطلاعات مورد نیاز ستاد را تامین کنم ، اما شما با این رفتار های عاطفی تان تنها باعث بدتر شدن حال ایشان شده اید ، به جرات می گویم قبل از آمدن شما ، آقای جانسون وضعیت بهتری داشتند.

بدون توجه به حرف های افسر سافس ، از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم ، خانم جانسون خودش را به من رساند و گفت: دخترم ، کجا می روی؟

با خستگی گفتم: باید به خانه بروم ، اگر بودن من باعث می شود ادوارد بدتر شود ، می روم ، اما فکر نکنید دست از سرش برداشتم ، فکر نکنید از این زندگی سیر شدم ، نه . . . می روم تا حالش بهتر شود ، مطمئن باشید برمی گردم. . .

موقع حرف زدن صدایم را بالا بردم ، در یک تصمیمی آنی از پله ها بالا رفتم در راهرو طبقه ی بالا رو به در اتاق ادوارد داد زدم: شنیدی؟ . . . می روم . . . مثل اینکه بودن من برای تو عذاب هست. . . می روم اما فکر نکن برای همیشه رفتم. . . من مثل تو نیستم که به قولم وفا نکنم. . . تا آخر عمر به پای تو می نشینم. . . تو خودت نخواستی کنارت باشم.

با عجله از پله ها پایین رفتم و بدون توجه به خانم جانسون از خانه خارج شدم. با گریه پا در برف های حیاط گذاشتم ، آنقدر عجله داشتم که شلیم را در خانه جا گذاشتم ، دامنم را تا مچ پام جمع کردم تا خیس نشوم ، با گریه در برف ها قدم بر می داشتم ، به گاری نگاه کردم یک روز در پشت گاری ادوارد به من قول داده بود سالم برمی گردد ، با دست برف های روی نیمکت گاری را کنار زدم و سوار شدم. . . لحظه ی آخر به پنجره ی پذیرایی نگاه کردم ، افسر سافس پشت پنجره ایستاده بود و به من نگاه می کرد با دیدن من سری به نشانه تاسف نشان داد ، با بغض رو از پنجره گرفتم و سر اسب را به سمت در خروجی هدایت کردم. . .

چرا ادوارد نمی خواست ببینمش؟ در این سه هفته من فقط موفق به شنیدن صدایش از پشت در شده بودم ، صدای خسته و ضعیفش که حرفی برای گفتن نداشت و تنها گاهی ناله می کرد ، یاد نداشتم که ادوارد هنگام درد ناله کند! چه بلایی بر سر ادوارد آمده بود که نمی شناختمش؟

از پشت کارگر به گاری نگاهی کردم که به مزرعه نزدیک می شد ، با نزدیک تر شدن گاری متوجه شدم متیو پشت اسب ها نشسته و امیلی هم کنارش ، پوزخندی زدم و رو به کارگر گفتم: به من ربطی ندارد با همسرم صحبت کنید.

کارگر با تحقیر به من نگاه کرد و گفت: همسرتان؟ من کار دارم خانم نمی توانم بیشتر اینجا بایستم! نفس عمیقی کشیدم و با دست گاری را نشان دادم و گفتم: آنجا هستند ، می توانید با ایشان صحبت کنید. . . به سمت عقب ، چرخیدم به دلیل بی احتیاطی ام گوشه ی دامنم به یکی از سبدهای پنبه گیر کرد و محتویات سبد بر روی زمین ریخت ، بدون توجه دامنم را جمع کردم و به سمت خانه راه افتادم ، امیلی از فاصله ای نه چندان دور صدایم می زد ، به راهم ادامه دادم ، در حالی که نفس نفس می زد به من نزدیک شد و گفت: سورنا ؟ صبر کن . . . بگذار من توضیح بدهم.

به راهم ادامه دادم ، جلویم را گرفت و در حالی که نفس نفس می زد گفت: صبر کن. . . بگذار توضیح بدهم. . . من تقصیری نداشتم.

نگاهم را از امیلی گرفتم و به مزرعه نگاه کرد ، داد زد: سورنا . . . به من نگاه کن! پرخاشگرانه نگاهش کردم و متقابلاً داد زدم: امیلی بس کن. . . توخودت دیدی هر بار که به بیمارستان می رفتم چه حالی می-شدم. . . تو خودت دیدی هر بار با چه استرسی اسامی کشته شده گان را می خواندم. . . تو می دیدی من چه حالی دارم . . . چرا به من نگفتی؟ سرش را پایین انداخت و گفت: ادوارد نگذاشت.

بلند تر داد زدم: نگذاشت؟ ادوارد وضعیت من را دیده بود؟ ادوارد نگذاشته بود؟ تو اینقدر مطیع برادرت هستی؟ مسخره است امیلی!

امیلی با ناباوری سرش را بالا آورد شاید هیچ وقت انتظار نداشت که من مشکلاتش را به یادش بیاورم ، تمام تنم داغ شده بود ، از عصبانیت تنم می لرزید و نمی توانستم کلمات را درست ادا کنم. . . یک قدم نزدیکم شد و با بغض گفت: آنقدر بی رحم نباش . . . بین داری می لرزی . . . خواهش می کنم آرام تر . . . حق با توست . . . من اشتباه کردم اما تو هم به حرف من گوش بده.

ضعیف شده بودم ، خیلی ضعیف ، چرا به خودم دروغ می گفتم؟ بریده بودم. . . از زندگی بریده بودم. . . فقط به عشق ادوارد زندگی می کردم. . . به عشق روزی که بروم دیدنش. . . به عشق روزی که با هم دوباره در این خانه بخندیم.

بازوهایم را گرفت و تن لرزانم را به سمت خانه هدایت کرد ، صدای دویدن کسی را از پشت سرم شنیدم ، حدس زدن اینکه چه کسی بود آسان بود ، متیو نفس زنان خودش را به ما رساند در حالی که بازویم را از دستان امیلی بیرون می کشید گفت: چه اتفاقی افتاده؟

نگاه خشمگین متیو به امیلی از نگاهم دور نماند ، متیو در را باز کرد و من را به سمت نزدیک ترین راحتی هدایت کرد آمرانه رو به امیلی کرد و گفت: یک شربت بیار. امیلی بدون حرف به سمت آشپزخانه رفت.

متیو کنارم نشست و گفت: سورنا آرام باش. . . چه حرفی بین تو و امیلی زده شد؟ امیلی حرفی زده؟ بدون توجه به حرف متیو پرسیدم: دستمزد کارگرها ؟

نفس عمیقی کشید می دانست در این جور مواقع تا به جوابم نرسم ، جواب سوال هایش را نمی دهم: بهش گفته بودی من همسرت بودم؟ فکر می کرد تنهایی می تواند مقدار بیشتری پول بگیرد! سرم را تکان دادم و گفتم: نمی خواستم فکر کند من مطلقه هستم. با لجاجت پرسید: بین تو و امیلی چه اتفاقی افتاده؟

همان لحظه امیلی با لیوان شربت وارد اتاق شد با دستپاچه گی گفت: من حرفی نزدم آقای آیرز باور کنید. . . من فقط خواستم معذرت خواهی کنم. . .

متیو نگاهی غضبناک به امیلی کرد و بدون توجه به حرف هایش لیوان را از دستش گرفت و گفت: فکر کنم موقعش شده که سورنا هم از مشکل ادوارد با خبر بشود. . . متیو لیوان را به دستم داد و رو به امیلی گفت: بنشین.

کنجکاوانه نگاهش کردم ، متیو با خونسردی گفت: ادوارد اصرار داشت که در جریان نذارم اما بهتره تو هم در جریان باشی. . . خودت هم می دانی ادوارد اسیر بوده ، زخمی شده بود ، در اسرگاه تجهیزات برای درمانش نبوده ، در واقع وضعیت نامناسب و وضعیت تغذیه آنجا باعث شده ضعیف بشود. استاد هم امیدی به اینکه ادوارد بتواند مثل قبل بشود ندارد. از لحاظی اتفاقاتی که در اردوگاه افتاده باعث شده ادوارد وضعیت روحی خوبی

نداشته باشد. رابرت هم در اسارتگاه مرده ... لیوان شربت دست نخورده در دستانم به زمین افتاد ، دست هایم می لرزید تمام تنم یخ کرده بود با صدایی که می لرزید گفتم: رابرت؟ ... رابرت ... مرده؟

امیلی به سمتم آمد و بدن لرزانم را در آغوش کشید و گفت: سورنا. .. خواهش می کنم. .. به خودت بیا. .. داری خودت را از پا می -اندازی!

گریه می کردم ، همچون کودک گم شده ی خودم را در آغوش امیلی انداختم و اشک ریختم ، مرگ رابرت دوست صمیمی ادوارد. ... امیلی حرفی نمی زد و تنها موهایم را نوازش می کرد. ...

متیو کنارم نشست و دست سردم را در دست گرفت و با صدایی آرام گفت: ببین دختر خوب ... تو ضعیفی ... روحیه ای شکننده داری. ... قبول کن ... اگر گریه کنی دیگر ادامه نمی دهم. ..

خودم را از آغوش امیلی بیرون کشیدم و با بغض در مورد دوست دیگرش پرسیدم: ویلیام؟

متیو نفس عمیقی کشید و گفت: خبری ندارم. ..

به یاد روزهای خندانم با رابرت افتادم ، زانوهایم را در شکمم جمع کردم ، خبر مرگ رابرت شوک بدی بود اما هنوز عشق در قلبم سرکشی می کرد ، شاید تنها شانس من برای فهمیدن راز دوری ادوارد الان بود ، سعی کردم افکارم را منسجم کنم و با بغض گفتم: این ها هیچ ارتباطی با دوری ادوارد ندارد. ..

متیو نفس عمیقی کشید و کلافه گفت: خواهش می کنم. .. بس کن. .. ادوارد نمی تواند با تو زندگی کند. .. لازم نیست از جزئیات با خبر شوی ...

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را فرو دهم و گفتم: نزدیک ترین شخص به ادوارد من هستم. .. چه چیزی را از من قایم می کنید؟

متیو جلوی پایم زانو زد و گفت: می گویم تا دوباره زنده بشوی. .. دوباره مثل قبل شوی ... ادوارد از لحاظ روحی در موقعیت خوبی نیست ، در واقع افسرده شده ، جز موارد واجب حرف نمی زند ، نسبت به همه چیز بی تفاوت است ... در خواب کابوس می بیند ... ادوارد دیگر یک آدم عادی نیست. .. بعضی مواقع زمان و مکان را گم می کند ، به زمانی می رود که هنوز با هم ازدواج نکرده بودید یا گاهی فکر می کند هنوز در جبهه است. ..

حرف های متیو را نمی شنیدم ، یک جمله در سرم جولان می داد ، نسبت به همه چیز بی تفاوت است ، عصبی خندیدم و بین حرف-های متیو پریدم و گفتم: نسبت به همه چیز بی تفاوت است؟ متیو دروغ نگو. .. من لرزش تنش را دیدم. .. ادوارد نسبت به من بی تفاوت نیست! ادوارد وقتی که من آمدم بی تفاوت نبود. ..

سرش را پایین انداخت و گفت: حق با توست ، بی تفاوت نیست ، ادوارد با دیدن تو زجر می کشد ، تو ادوارد را یاد گذشته هاش می-اندازی ، یاد زمانی که قوی بود ، سالم بود ، آن روزها برای ادوارد عذاب آور است. . . - شاید من توانستم کمکش کنم. . . باور کن. . . به من هم یک فرصت بدهید. . . من می توانم ثابت کنم ، نیروی عشق ما در حدی قوی است که می تونه ادوارد رو به گذشته اش برگردونه. زیر لب گفت: بر نمی-گرده. . . بر نمی گرده. . .

دست مشت شده ی روی سینه ام را گرفت و گفت: باشه. . . ولی الان نه ، باید صبر کنی ، دو هفته ی دیگر در خانه ی آقای لارگر مهمانی ایست در واقع من آمده بودم تا تو را برای این مهمانی دعوت کنم ، امیلی هم برای معذرت خواهی آمده بود ، اگر وضعیت روحی ادوارد به صورتی بود که بتواند در مهمانی شرکت کند ، به تو خبر می دهم ، آنجا همدیگر را ببینید. . . آنجا با ادوارد صحبت کن. . . نمی خواهم در مکان آشنا با هم صحبت کنید نه خانه ی ما نه خانه ی آقای جانسون ، نه اینجا با آمدن به اینجا ممکن است زنده شدن خاطرات گذشته برای هر دو شما عذاب آور باشد. . . با هم حرف بزنید شاید با دیدن ادوارد نظرت عوض شد . . . بگذار همان موقع . . . قبول داری؟ با عجز نالیدم: متیو تو چیزی را از من پنهان می کنی! بدون نگاه کردن به من رو به امیلی کرد و گفت: من به خانه می روم ، با من می آید؟ قبل از جواب دادن امیلی من گفتم: نمی خواهم امیلی را اذیت کنم. . . امیلی ، عزیزم تو به خانه برو. . . متیو جوابم را ندادی؟

در حالی که به سمت در خروجی می رفت گفت: خودت در مهمانی می بینی! ما رفتیم ، خدانگهدار. منتظر به امیلی نگاه کردم تا شاید بتوانم جوابم را از امیلی بگیرم ، رویش را از من بگرداند و بدون حرف پشت سر متیو از خانه شد.

پاهایم را بیشتر در خودم جمع کردم و به خورده شیشه های خیس لیوان شربت روی زمین نگاه کردم ، سرم را به عقب بردم و سعی کردم دلیل این پنهان کاری ها را درک کنم ، سنگینی نامحسوسی در قلبم احساس می کردم ، کم کم به این سنگینی عادت کرده بودم ، از روزی که ادوارد اجازه نداد که به خانه ی آقای جانسون بروم ، این سنگینی همدم و همراه من بود. . .

دستی به دامن زرشکی ام کشیدم و برای بار آخر به موهای تیره ام که بالای سرم جمع کرده بودم ، نگاه کردم ، در آینه به تصویر زن رو به رویم خیره شدم ، زنی نوزده ساله که اثری از دلبری در آن به وضوح قابل مشاهده

بود ، هیچ وقت نمی خواستم دلبری کنم ، اما الان... شاید فکر احمقانه ای بود اما اگر دلبری من می توانست عشق از دست رفته ام را نجات دهد ، دلبرترین شخص می شدم... باید دوباره احساسات ادوارد را به آتش می کشیدم ، شاید این شعله می توانست عشق سرد شده ی ادوارد را دوباره گرم کند ، برای بار آخر به پیراهنم نگاه کردم و خاطره ای در ذهنم شکل گرفت.

نفس عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم ، سوار بر کالسکه متیو شدم و به همراه برادرم به سمت میعادگاهی رفتم که قرار بود راز این سرد شدن عشق ناگهانی را برای من افشا کند...

صدای خفه ی ویالون ها در حیاط پیچیده بود ، نفس عمیقی کشیدم و دامنم را تا قوزک پایم بالا آوردم و پایم را روی اولین پله گذاشتم ، متیو دستم را گرفت و زیر لب زمزمه کرد: مطمئن هستی؟ هنوز هم وقت هست می توانی برگردیم.

با خشم زیر لب غریدم: بر نمی گردم...

خدمتکار با دیدن کارت دعوت در دستان متیو ، بعد از تعظیم کوتاهی در را باز کرد ، نور زیاد سالن باعث شد برای چند لحظه چشمانم را ریز کنم ، خودم را برای رویارویی با هر صحنه ای آماده کرده بودم ، در سالن چشم دواندم ، هیچ یک از خانواده ی جانسون ها اینجا نبودند ، زیر لب غریدم: متیو... دروغ گفتی؟ ادوارد که اینجا نیست!

نفس عمیقی کشیدم و گفت برو و لباست را عوض کن و برگرد ، من دروغ نگفتم... به سمت اتاق تعویض لباس ها رفتم و پالتوی مشکیم را از تن بیرون آوردم و گوشه ای آویزان کردم و با عجله به سمت سالن اصلی رفتم ، متیو بیرون اتاق منتظر من ایستاده بود قطرات درشت عرق بر روی صورتش خودنمایی می کرد با نگرانی پرسیدم: متیو گرم شده؟ تب داری؟

با حواس پرتی در حالی که به سالن نگاه می کرد گفت: نه خوبم...

قدم به قدم متیو وارد سالن شدم ، جمعی از دختران جوان در حال رقص با همسرانشان بودند ، لبخند تلخی به خاطرات گذشته ام زدم ، مخصوصاً دیر به مجلس آمده بودیم ، یکی از خدمتکارها آماده بودن شام را اعلام کرد ، بخشی از مهمانان سالن را ترک کردند ، به محض خالی شدن نسبی سالن ، توانستم امیلی را پیدا کنم ، با چشم دنبال ادوارد می گشتم که... ضربان قلبم بالا رفت ، هر آن احتمال می دادم قبلم سینه ام بشکافد و بیرون جهد ، نفس در سینه ام حبس شد و تنها توانستم از بین لب های سرد و دندان های قفل شده ام یک چیزی بگویم: ادوارد.

متیو بازویم را محکم گرفت تا مانع بر زمین افتادنم شود و درست رو به رویم ایستاد ، با آخرین توان باقی مانده در جسمم سعی کردم متیو را کنار بزنم ، امکان نداشت ... این مرد نمی توانست ادوارد باشد.

متیو دستانم را گرفت و جلویم ایستاد و با صدای آرامی گفت: دیدی؟ ... نمی خواست تو بفهمی... نمی خواست تو ضعفش را ببینی... نمی خواستم خرد شدن خواهرم را ببینم... بیا برویم ... بیا به ادوارد حق بده... من هم جای ادوارد بودم همین کار را می کردم...

تمام تنم یخ کرده بود ، دهانم را چند بار باز و بسته کردم تا توانستم صدایم را از حصار گلویم بیرون آورم. نالیدم!.. ددوارد؟.. این صندلی چه معنی می دهد؟

متیو با ترس گفت: سورنا... خوبی؟ تمام تنت یخ کرده ... حرف بزن دختر... چرا لکنت گرفته ای؟ در دل به متیو ناسزا فرستادم ، من داشتم حرف می زدم چه اهمیتی داشت که من با لکنت حرف زدم ، مهم جواب من بود... خیره به متیو نگاه کردم ، توان بیشتر حرف زدن را نداشتم ، متیو کلافه گفت: درست دیدی... . صندلی چرخ دار...

قطره اشکی از چشمانم پایین ریخت ، از پشت متیو به ادوارد نگاه کردم ، کت و شلوار مشکی پوشیده بود ، صورتش لاغر و رنگ پریده بود ، به زور می توانست هم وزن من باشد ، هیچ خبری از عشق از دست رفته ام در چشمانش نمی دیدم ، با بی تفاوتی به من خیره شده بود ، دستانش بر روی دسته ی صندلی چرخ دار مشت شده خودنمایی می کرد ، تمام مدت به من نگاه می کرد و تمام حرکاتم را زیر نظر داشت...

متیو تکانم داد و تهدید وار گفت: گریه نکن سورنا... بعداً صحبت می کنیم... گریه نکن خواهر. بی توجه به حرف متیو ، در چشمانش زل زدم ، گریه نکنم؟ عشق زندگی من بر روی ویلچر ضعیف و رنجور نشسته بود ، من گریه نمی کردم؟

متیو محکم تر تکانم داد و مجبورم کرد که به چشمان متیو نگاه کنم اما هنوز هم سنگینی نگاه ادوارد را روی خودم حس می کردم ، متیو با عصبانیت تهدید کرد: فقط کافی یک قطره اشک دیگر بریزی ، می رویم...

با سردرگمی به متیو نگاه کردم ، لبخند زد اما من سردم بود ، تمام تنم سرد بود ، می خواستم عشق ادوارد را شعله ور کنم اما حالا خودم در سرمای کشنده می لرزیدم ، بی توجه به متیو به ادوارد خیره شدم ، بدون هیچ عکس العملی به ما خیره شده بود ، این مرد سرد که مثل مجسمه ی یخی روبه رویم نشسته بود ، همسر من نبود! زیر لب چیزی گفت و امیلی با اشک صندلی چرخدار را تکان داد و از دید من دور کرد ، خودم را از آغوش متیو بیرون کشیدم ، دستم را گرفت و گفت: دیدی ... بس کن... اذیتش نکن...

با عجز نالیدم: خواهش می کنم... بگذار حرف بزنم... شاید توانستم راضیش کنم...

سرش را پایین انداخت، شاید توانایی دیدن اشک هایم را نداشت: برو...

دستم را از بین دست های داغش بیرون کشیدم و به سمتی رفتم که بار آخر امیلی را دیده بودم... بدون توجه

به جمعیت به بقیه تنه می زدم و در جستجویی مردی ضعیف و شکسته بر روی صندلی چرخدار می گشتم...

با دیدن زنی با لباسی به رنگ همان لباسی که امیلی پوشیده بود، محکم به مردی جلوی رویم تنه زدم، مایع

سردی که روی سینه ی پیراهنم ریخت باعث شد بایستم، ناباورانه به پیراهنم نگاه کردم اما سریع دوباره به

سمتی که به خیالم امیلی را دیده بودم نگاه کردم، صدای عصبانی پسری جوان باعث شد با نارضایتی چشم از

امیلی هم بگیرم: خانم حواستان هست؟

عصبانی به پسر نگاه کردم، چشم های قهوه ای پر رنگ و موهای لخت سیاه، به نظر می آمد هم سن ادوارد

باشد، شاید اگر در موقعیت دیگری بود از اینکه شباهت خاصی به من داشت جا می خوردم اما الان... با

حواس پرتی گفتم: معذرت می خواهم. بی توجه به حرف های پسرک از کنارش رد شدم و با کنجکاوی به

اطرافم خیره شدم، در اوج ناامیدی با دیدن امیلی که ظرف غذایی به دست داشت و از یکی از اتاق ها خارج می

شد، با عجله به سمتش رفتم، امیلی متوجه من نشد و از اتاق بیرون آمد، ایستادم تا از اتاق خارج شود...

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره ی در را به سمت پایین کشیدم، نفسم در سینه گره خورده بود، حسی در قلبم

به من اطمینان می داد که ادوارد در همین اتاق است.

در را بدون صدایی باز کردم و به ادوارد که پشت به من رو به پنجره بر روی صندلی چرخدار نشسته بود، نگاه

کردم... شانه-هایش می لرزید... با بغض به در تکیه دادم... ادوارد بدون توجه به من رو به فضای عریان

شده از پنجره نگاه می کرد و با صدایی خسته و گرفته حرف می زد: دیدی؟... دیدی هنوز دوستم داره؟

خدایا— چرا؟ هنوز عاشقم... دیدیش؟ دیدی چه قدر شکسته شده بود؟ دیدی با دیدن من اشک ریخت.

... نمی خواهم... دوست داشتنش را نمی خواهم... نمی خواهم عذاب ببینم... خدایا... کمکش کن...

تن خسته ام را از چهارچوب در جدا کردم و با قدم هایی آرام به سمتش رفتم... پشتش ایستادم... دستانم را

بالا آوردم و روی چشم-هایش گذاشتم، ادوارد با سر در گمی پرسید: کی اینجاست؟ امیلی؟

با گریه جواب دادم: کی می تواند باشد؟ همانی که دوست داره... همانی که عاشقته...

دست های سرد ادوارد بر روی دست های سرد من نشست، ادوارد دستانم را از روی چشم هایش پایین کشید و

روی لب هایش گذاشت، با بغض گفت: چرا اومدی؟ می خواستی چی را ببینی؟ می خواستی شکستم را ببینی؟

از پشت صندلی خودم را کنار کشیدم و دقیقاً جلوی پاهایش زانو زدم و با بغض نالیدم: ادوارد؟ می فهمی؟ عشقم را نمی بینی؟ بی انصاف من چی کار کرده بودم که فکر می کردی تنهات می گذارم؟ چرا عشقم را درک نکردی؟

ادوارد دستانم رو گرفت و گفت: برو... سورنا... بذار این رشته ی بین من و تو از بین برود!

سرم را روی پاهایش گذاشتم، پاهایی که می دانستم نمی توانند وجودم را حس کنند، حرفی نزدیم و تنها دستانم را دور پاهایش پیچیدم و زار زدم... گریه کردم... ادوارد با مکث دستش را روی سرم گذاشت و گیره ی موهایم را باز کرد... موهای نه چندان بلندم روی شونه-ام ریخت... دست در موهایم کرد و با بغض گفت: گریه نکن... من رفتم که تو گریه نکنی... اما الان...

سرم را بلند کردم و گفتم: برگرد... خودم کمکت می کنم... می-شوم پاهایت... بگذار... من قول می دهم... کاری کنم... مثلاً اولین روزی بشوی که دیده بودمت... خوبه؟... قول می-دهم... بدون توجه به حرف های من، اشک هایم را پاک کرد و دستش را نوازش گونه روی گونه ام کشیدم ناخودآگاه چشمانم را بستم و سرم را به دستش تکیه دادم، ادوارد زمزمه کرد: قسم خورده بودم... برو... قسم خورده بودم اگر برگشتم دیگه به تو فکر نکنم... فراموش نکنم... سخت تر نکن برای من... فقط بدون من همیشه دوست داشتم... همیشه عاشقت می مانم...

چشمانم را باز کردم و گفتم: نمی خواهم... این عشق را نمی خواهم... من عشقی را می خواهم که کنارم باشه...

ادوارد دستش را مشت کرد با صدایی که به وضوح سعی در بلند نکردنش داشت گفت: نمی توانم! من تمام شدم... من مردم... تو فکر کردی فقط مشکلم پاهایم هست؟ نه! نیست... من نمی توانم با تو زندگی کنم... من نمی توانم پشتیبانت باشم... سورنا، میفهمی عصبی هستم، نمی خواهم کنارت باشم تا زجر بکشی از بودن من!

انگشت اشاره ام را روی لب هایش گذاشتم و گفتم: یادت میاد در کلیسا در پیشگاه خدا چه گفتم: ((در ناخوشی و تندرستی ارجش خواهی نهاد و با چشم پوشی از دیگران تا وقتی که زنده ای خود را وقف او خواهی کرد؟))

یادته هر دو چه فرمول مقدسی را تکرار کردیم؟ در غم و شادی، تنگدستی و فراوانی، ناخوشی و تندرستی دوستت خواهم داشت و غمخوارت خواهم بود تا وقتی مرگ ما را از هم جدا کند.

یادته؟ من و تو هر دو با هم پیمان بستیم، این پیمان تا زمانی بین من و تو پا برچاست که مرگ ما را از هم جدا کند...

میفهمی؟ مرگ... پس هنوز این پیمان بین من و تو برقراره... نمی خواهم همسرم در خانه ی یک نفر دیگه استراحت کند... فقط و فقط خانه ی من جای همسرم است...

ادوارد پوزخندی زد و گفت: به خودت بیا! این پیمان فسخ شده! می دانی چرا چون منطالقت دادم! همسر تو جایش در آن خانه است اما من... نه... همسر توییستم...

با حرفش ضربه ی آخر رابه من زد، ضربه ای نا جوانمردانه، ضربه از پشت که روح و جسمم را زخمی کرد... بادرد چشمانم را بستم، لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوبی ادوارد... خیلی ماهر... بلد... خوب بلد... از خودت برونی...! طلاقم دادی... افتخار می کنی نه؟... خیلی افتخارداره یک زن منتظر شوهرش را بعد از یک سال انتظار طلاق داد... بی دلیل... بی منطق...

ادوارد بین حرفم پرید و داد زد: بی دلیل؟ بی منطق؟ این صندلی را ببین...! این پاهایی که حسش نمی کنم ببین...! این ها منطق نیست؟ این ها دلیل نیست؟

داد زدم: نه! نیست! با دستروی سینه ام کوبیدم و گفتم: می دانی چی دلیله؟ این قلبی که به خاطر تو می زنه...! می دانی چی منطق؟ دستی در موهای سرم که تارهای سفیدی نامحسوسی را در خود جای داده بود کشیدم و گفتم: این موهای سفید شده در هیجده سالگی منطق...! میفهمی؟ با بهت به موهایم نگاه کرد، دیگر نمی توانستم، تمام تنم می لرزید کنار دیوار سر خوردم و زمینشستم...

خیسی پارچه ی لباسم اذیتم می کرد، با بغض نالیدم: منطق این هست که هزاران هزار حرف بی ربط از دیگران شنیدم فقط به خاطر این که دنبال همسری می گشتم که طلاقم داده بود. دلیل این بود که افسر سافس با بی رحمی به من بگوید از خانه ی خانواده ی شوهرم بروم... چون... چون مزاحمم... می بینی؟ اینجوری از من جدا شدی تا من را اذیت نکنی؟

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و اشک ریختم. خسته شده بودم. حرکت کردن صندلی را حس کردم اما حتی سرم را بالا نیاوردم. خسته بودم. زخم روحم خونریزی کرده بود. زخم روحم مثل جذام جسمم را ضعیف کرده بود.

دستی شانه هایم را لمس کرد ، سرم را بالا آوردم ، با چشم هایی متورم و سرخ به من لبخند زد ، سرم را پایین انداختم و گفتم: چیزی میخواهی بگویی؟ بردی...! قانع ام کردی... آنقدر زخمی که به روحمزدی عمیقی است که دیگر هیچ وقت نتوانم خودم را بسازم... به هدفت رسید دل سردم کردی...
ادوارد با مهربانی صدا زد: ببخشید... باور کن نمی خواهم... نمی خواهم اذیت کنم... اما قبول کن...
با پرخاشگری گفتم: نمی کنم...

نفس عمیقی کشید اما هنوز همان لبخند محزونش روی لبش خودنمایی می-کرد: خسته ای نه؟ اشتباه کردم...
نمی خواستم از بودنم خسته شوی... اما مثل اینکه با نبودنم خسته ترت کردم... بابت سرم را بالا آوردم ، دلیل این تغییر موضع های ناگهانی را متوجه نمی شدم ، نگاه خیره ی من را دید ، سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام گفت: خواهش می کنم برو... من دیگر نمی تونم با تو زندگی کنم... امیدوارم در تمام مراحل زندگی موفق باشی... هر موقعی کمکی خواستی که یک مرد فلج می توانست کمکت کند ، من می توانم کمکت کنم... دیدار ما به قیامت.

بدون توجه به من دستهایش را روی چرخ های صندلی گذاشت و صندلی را چرخاند و به سمت در اتاق رفت.
ذهنم شروع به فعالیت کرد ، ادوارد خواهان زندگی با من بود ، اما ، وجدانش ، احساس مسئولیتش نسبت به من اجازه نمی داد ، دستم را روی زمین گذاشتم و بلند شدم ، خودم باید به این زندگی سامان می-بخشیدم ، ادوارد پشت در صبر کرده بود ، دیدم که دستش را بالا آورد تا دستگیره در را بگیرد ، اما نتوانست ، دستش نمی رسید ، با عصبانیت دستش را روی پایش ول کرد... بدون حرف سمتش رفتم ، دسته های صندلی را گرفتم و به سمت خودم کشیدم ، با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود نگاهم کردم ، خم شدم و صورتم را با فاصله ی کمی از ادوارد آوردم ، لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم: قبول... می روم... اما ادوارد خودت خواستی!
دسته های صندلی را رها کردم و به سمت در رفتم ، لحظه ی آخر دستانم را محکم زیر چشمم کشیدم و دستگیره ی در را به سمت پایین کشیدم ، از قصد در را باز گذاشتم تا ادوارد هم بتواند از اتاق خارج شود.

از اتاق خارج شدم ، متیو با دیدن من به سمتم آمد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برویم؟
با شک نگاهی به من انداخت و بی خیال گفت: برویم...

چین دامن سرمه ایم را مرتب کردم و رو به افسر سافس گفتم: دلم می-خواهد همه چیز را برای من توضیح بدهید ، در مورد اسراگاه ، وضعیت اسرا و همچنین نحوه ی فرار همسرم...

افسر سافس با خونسردی نگاهی به من انداخت و روی صندلی رو به روی من نشست ، فنجان قهوه را به لب هایش نزدیک کرد و پرسید: خانم آیرزمطمئن هستید که می خواهید تمام حقایق را بشنوید؟
با تردید جواب دادم: ...

افسر سافس مقداری از قهوه اش را سرکشید و گفت: چرا قهوه تان را میل نمی کنید؟
بی حوصله جواب دادم: من برای قهوه خوردن به اینجا نیامدم. ...

لبخند محوی زد و به چشم هایم خیره شد: خبر در واقع همسر شما جز اسرای اردوگاه لیبی بودند ، عده ای از اسرا تصمیم به فرار می گیرند ، در واقع طرح نقشه ی فرار را سرهنگ فردریک بارلتسون به عهده گرفته بودند. طرح فرار شامل کندن تونل با استفاده از چاقو های جیبی اسرا بود. بار اول طرح شکست خورد ، تونل حفر شده به زمین سنگی رسید ، بار دوم هم همین طور به دلیل اینکه تونل به فاضلاب رسید و آب تونل را پر کرد ، بار سوم تونل دقیقاً وسط خیابان کنار اردوگاه به زمین رسید ، جالب است دقیقاً جلوی سربازهای جنوبی اسرا از زیر زمین خودشان را به بالا کشیدند و فرار کردند ، در واقع سربازان جنوبی از تعجب دیدن صحنه ی فرار اسرا هیچ کاری نکردند. متأسفانه سرهنگ بارلتسون نتوانست فرار کند. از بین صد و نه نفری که قصد فرار داشتند پنجاه و هشت نفر دستگیر و دو نفر غرق شدند و تنها چهل و نه نفر توانستند موفقیت آمیز فرار کنند. وضعیت اسرا تگاه رانمی توانم برایتان شرح دهم خانم آیرز ، فقط بدانید وضعیت اسرا تگاه شامل تحقیر ، شکنجه ، گشنگی ، سرمای کشنده و گرمای طاقت فرسا. تا جایی که می دانم دوست همسر شما در اثر وضعیت بد اردوگاه جان سپردند. در مورد وضعیت سلامتی همسر شما هم خانم ، من پزشک نیستم اما تا جایی که می دانم یکی از هم قطاران همسر شما به همسر شما برای فرار کردن از اردوگاه کمک کردند. و فلج بودن همسر شما به همان دوران اسیر بودن مربوط هست خانم. ...

دستانم یخ کرده بود ، سعی کردم این تغییر حالت ناگهانی باعث نشود که این مرد عجیب و عبوس دست از تعریف کردن از وضعیت ادوارد بکشد.

حرفش را قطع کرد و به سمت من آمد ، با تعجب به حرکات این مرد نگاه می کردم ، باخونسردی خم شد و لیوان قهوه ی سرد شده را از بین دستانم بیرون کشید و گفت: باوضعیتی که شما دارید می ترسیدم لیوان را بیندازید. ... خانم آیرز اطلاعات دیگری درمورد همسر شما ندارم. می خواهید برادران را خبر کنم؟ به نظر می رسد وضعیت جسمی خوبی ندارید!

گیج به افسر نگاه کردم ، این مرد چگونه می توانست به قدری خونسرد باشد که از خودش کوچکترین عکس العملی نشان ندهد؟

اتاق را ترک کرد ، به اتاق خالی نگاه کردم ، می دانستم متیو نمی-توانست به زودی به اینجا بیاید ، متیو حداقل چهار ساعت با من فاصله داشت. بدون اطلاع دادن به بقیه به شهر آمده بودم . . . چشم هایم را بستم و دستانم را با استرس درهم گره زدم. یک کلمه در ذهنم نقش بست ، ادوارد!

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم ، بند بند وجودم آرامش را طلب می-کرد. آرامشی که از وجودم رخت بسته بود.

..

ادوارد با من لجبازی نکرده بود! نه! ادوارد تنها نمی خواست من شکستنش را ببینم. . .

در اتاق باز شد ، با کرختی چشم هایم را باز کردم ، افسر سافس با لیوانی به من نزدیک شد ، چشمانم را کامل باز کردم و وضعیت ام را به همان حالت رسمی قبلی ام برگرداندم.

بدون حرف لیوان را به دستم داد ، لیوان را به لب هایم نزدیک کردم ، شیرداغ!

شیر را با اعماق وجودم بلعیدم. . . تمام حرکات من را زیر نظر داشت. لیوان را به دستش دادم و زیر لب تشکری

کردم ، بعد از چند دقیقه در اتاق با شتاب باز شد ، بی حوصله به در اتاق نگاه کردم. آیسون!

حتی توانایی بلند شدن نداشتم ، اطلاعاتی که از افسر سافس شنیده بودم به قدری برایم سنگین بود که حتی اجازه نمی داد از جایم حرکت کنم.

آیسون جلوی پایم زانو زد و دستان سردم را در دستان گرمش گرفت ، این مرد ، مردی که پانزده سالگی من را هدر داده بود ، اینجا چه می خواست؟ می خواست به آتش کشیده شدن زندگیم را ببیند؟ مگر این مرد یک بار قصد نداشت به آتشم بکشد. . . برای بار دوم چرا تلاش می-کرد.

آیسون با نگرانی پرسید: چرا حرف نمی زنی؟ چه اتفاقی افتاده؟

جوابش را ندادم و به چشم های سبزش خیره شدم ، این همه نگرانی برای من؟ برای سورنایی که آیسون قسم خورده بود زندگیش را به آتش بکشد!

آیسون رو به افسر سافس کرد و گفت: متشکرم که خبرم کردید.

بدون حرف دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم ، توانایی ایستادن بر روی پاهایم را نداشتم. زیر گوشم گفت:

نمی خواهم نگران باشی ، من آنقدر پست نیستم که هنگامی که ضعیفی به توحمله کنم و زندگیت را به آتش

بکشم. یادت نرود همسر تو برادر من هم هست. هر چه قدر کینه به دل دارم اما یادت نرود هیچ وقت خواهان از بین رفتن برادرم نبودم.

آیسون کمکم کرد که سوار کالسکه شوم، به طرز عجیب از این مرد می-ترسیدم. دیدن این مرد باعث می شد دوران سختی را به یاد آوردم. با صدای آرامی گفت: کمی جا به جا شو. . . می خواهم بنشینم. حالم بهتر شده بود، درسته که در شوک حرف های افسر بودم اما هنوز، می توانستم از باورهایم دفاع کنم با صدایی که سعی کردم نلرزد گفتم: نمی خواهم. . . خودم می توانم بروم. . . ممنون و خدا نگهدار. . . بدون توجه به آیسون رو به کالسکران گفتم: حرکت کنید آقا.

باتعجب به من نگاه کرد، اما من بدون توجه به آیسون رویم را برگرداندم. . .

خانم جانسون کنارم نشست و دستم را در دستانش گرفت، لبخند محزونی زد و گفت: سورنا. . . می دانم ما هم اشتباه کردیم باید خیلی زودتر از اینها تو را در جریان می گذاشتم، اما باور کن تاب دیدن ناراحتیت را هیچ کس نداشت!

با خجالت لبخندی زدم و گفتم: گذشت مادر جان.

نگاهی به پله ها کرد و رو به من گفت: می خواستم موضوعی را با تو در میان بگذارم.

با نگرانی به این زن ریز نقش خیره شدم، نگاه من را دید، با صدایی آرام گفت: دخترم. . . می خواستم بگویم که خودت مختاری که برای زندگی با ادوارد انتخاب کنی، همه ی ما انتخاب را به عهده ی خودت گذاشتیم. دخترم، وضعیت ادوارد وضعیتی نیست که بتواند با تو زندگی کند گلم. بهتر است که تو هم به فکر آینده ای روشن برای خودت باشی. . . هنوز جوانی و برا ی زندگی فرصت داری. . .

با اعتراض گفتم: خانم جانسون؟ من چه کار کردم که همه فکر می کنند نمی توانم به ادوارد کمک کنم، مادر جان من در پیشگاه خدا قسم خوردم که در تمامی مراحل زندگی همراه ادوارد هستم، درسته که ادوارد این عهد را فسخ کرد اما از طرف من فسخ نشده. . .

- من چند بار گفتم، ادوارد نیاز به آرامش دارد؟

با بهت سر چرخاندم و به استاد خیره شدم که مثل همیشه با آرامش از پله ها پایین می آمد. به سمت استاد رفتم در چند قدمیش ایستادم، با مهربانی لبخندی زد و آرام گفت: برای دیدن من آمده بودی؟ سرم را پایین انداختم و گفتم: بله.

در حالی که رو به خانم جانسون می کرد گفت: خانم جانسون حرفی برای گفتن ندارم. مثل همیشه، خواهش می کنم سکوت را در این خانه برقرار کنید، نگذارید هیچ خاطره ای برایش زنده شود. بقیه ی صحبت ها را با امیلی کردم.

استاد با سر به من علامت داد که به سمت اتاق پذیرایی برویم.

موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم و پرسیدم: استاد، در مورد ادوارد... در واقع من برای بودن با ادوارد نیاز به دانستن مطالب دقیقی در مورد ادوارد دارم.

سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: تصمیمت را گرفتی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و منتظر به استاد نگاه کردم، نفس عمیقی کشید و در حالیکه به قالی های روی زمین خیره شده بود، گفت: نمی خواهم چیزی را از تو پنهان کنم... من خودم مخالف پنهان داشتن قضیه از تو بودم. ادوارد در اثر یک شوک عصبی فلج شده، از کمر به پایین را نمی تواند حس کند. در واقع وقتی بدن درد زیادی راتحمل می کند. لازم نیست از لحاظ علمی بدانی دخترم... ادوارد وضعیت روحی خوبی هم ندارد... جان دادن رابرت در آغوش ادوارد ضربه ی سختی بود. به جرئت می توانم بگویم به محض خوابیدن کابوس می بیند. صحنه هایی که در اسرگاه دیده برای روحش زیادی سنگین بوده.

سرم را بین دستانم فشردم و پرسیدم: در واقع هیچ امیدی به بهبودش نیست، درسته؟

استاد سرش را به علامت تأیید تکان داد و ادامه داد: شاید با گذشت زمان، وضعیت روحیش بهبود پیدا کند اما پاهایش متاسفم... تا به امروز علم پزشکی برای درمان فلج درمانی پیدا نکرده...

خودم را برای شنیدن حرف هایی بیشتر از حرف های استاد آماده کرده بودم، نگاهش کردم: استاد، می خواهم کمکم کنید. اگر بخواهم ادوارد را به خانه ببرم، نیاز به وسایلی دارم، در واقع اگر بتوانید وسایل و لوازم مورد نیاز برای ادوارد را به من بگویید، شاید بتوانم بدون اینکه به ادوارد فشار بیاید، ادوارد را به خانه منتقل کنم. با تعجب به من نگاه کرد، سرم را پایین انداختم و گفتم: خودم را برای شنیدن حرف های بدتری آماده کرده بودم. کمک می کنید؟

فصل دوم

بلندی و پستی زندگی

ادوارد با عصبانیت دستانش را روی چرخ حرکت داد و سعی کرد خودش را از متیو دور کند ، متیو نفس عمیقی کشید ، دستش را روی دسته ی صندلی گذاشت ، سعی کرد صندلیش را از حصار دستان متیو بیرون بکشد. اما قدرت دستان این مرد مریض کجا و قدرت دستان مردانه متیو کجا؟

متیو چشمانش را بست و با صدایی لرزان گفت: ادوارد ، اجازه بده که توضیح بدهم.

دست از تلاش کشید و سرش را در بین دستانش فشرد و گفت: چی را می خواهی توضیح بدهی؟ مگر من نگفته بودم که دیگر نمی خواهم ببینمش؟ اگر در این خانه اضافی هستم چرا به زبان نمی آوری؟ فقط کافیست مطمئن شوم که مزاحمم از اینجا می -روم.

متیو دستش را روی پاهای ناتوان این مرد خسته گذاشت و گفت: ادوارد. . . فرصت بده ، به خودت به سورنا فرصت بده. . . من برادرش هستم. . . مطمئن باش اگر ذره ای. . . تنها ذره ای باور داشتم که برایش مزاحم هستی ، من نمی گذاشتم که تو با سورنا بروی. . . اما الان. . . الان با عشق جلو آمده ، بگذار کمکت کند. سرش را به طرف در چرخاند با دیدن سورنا با لبخندی تلخی که بر لب داشت ، تعجب کرد ، این دختر مثل یک مرد قوی بود!

نگاه ادوارد را که دید ، بارانی ادوارد را بالا گرفت و با لحنی که سعی می کرد شاد باشد گفت: آمده ام به خانه برگردانمت! بدون حرف به صندلی نزدیک شد ، به متیو نگاه کرد و گفت: می شود تنه ایمان بگذاری؟

به محض بیرون رفتن متیو ، لبخندی زد و گفت: برویم؟

با بی تفاوتی به سورنا خیره شد ، بی تفاوت؟ نه. . . شاید ظاهرش بی تفاوت به نظر می رسید ، اما در اعماق قلبی که به تازه گی سنگ شده بود احساساتی خود را نشان می داد ، دلگرم شده بود ، عشق سورنا سعی در آب کردن قلب سنگی ادوارد داشت.

متیو در حالی که به ادوارد کمک می کرد تا بر روی صندلی چرخدارش بنشیند ، رو به ادوارد گفت: اگر بدانی این خانه چه قدر تغییر کرده است .

نگاهی پرسش گر به من انداخت ، با شیطنت شانه ای بالا انداختم و گفتم: خودت خواهی دید.

متیو جلوتر از من حرکت کرد تا در خانه را باز کند ، دسته های صندلی چرخدار ادوارد را گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم. سرش را پایین انداخته بود. با آرامش از سطح شیبیداری که کنار پله ها درست شده بود بالا آمدم. قبل از ورود به خانه ، سرم را کنار گوش ادوارد آوردم و گفتم: به خانه ات خوش آمدی.

متیو زودتر از من به سمت اتاق تازه اضافه شده به خانه ی مان رفت و در را باز کرد ، با کمک چند کارگر در گوشه ای از پذیرایی بزرگ سالن ، اتاق جدید و بزرگی را درست کرده بودیم.

صندلی ادوارد را به داخل اتاق هل دادم و رو به متیو گفتم: می شود مقداری خوراکی از آشپزخانه بیاوری؟ بدون حرف از اتاق خارج شد. رو به روی ادوارد زانو زدم و با لبخند پرسیدم: از اتاق جدید خوش آمدی؟ به اتاق نگاه کرد ، همان وسایل اتاق بالایی را به اینجا منتقل کرده بودم ، تخت را رو به روی پنجره قرار داده بودم و به توصیه ی استاد دور تا دور اتاق را بر روی دیوار میله های چوبی به صورت افقی نصب کرده بودم ، استاد معتقد بود شاید ورزش کردن بتواند در روند بهبود ادوارد تاثیر بگذارد. حتی جوابم را نداد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: گرم نیست؟ می خواهی بارانیت را در بیاورم؟ حتماً خسته ای ، الان تخت را آماده می کنم. بدون هیچ حرفی به من خیره شده بود ، کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم: می خواهی دلسردم کنی؟ نه! دلسرد نمی شوم.

رنگ نگاه ادوارد حالت تعجب به خودش گرفت ، بی خیال شانه هایش را به سمت خودم کشیدم و سعی کردم آستین های بارانی قهوه ای را از تن ادوارد بیرون آورم. آستین های بارانی را بیرون آورده بودم ، برای در آوردن کامل بارانی نیاز داشتم که ادوارد را بلند کنم. صندلی را به سمت تخت هدایت کردم و کنار تخت قرار دادم ، دوباره شانه هایش را به خودم نزدیک کردم و از روی صندلی بلندش کردم. وزن ادوارد برای من هنوز هم زیاد بود ، ادوارد خودش هم با کمک دستانش سعی کردم کمکم کند. بالاخره توانستم ادوارد را روی تخت قرار دهم. صندلی را کنار زدم و دستانم را از پشت زیر بازوهایش قرار دادم و بالا تنه اش را به سمت بالای تخت کشیدم. بالش زیر سرش را مرتب کردم و دستانم را دور پاهایش حلقه کردم و بر روی تخت گذاشتم.

صورت ادوارد قرمز شده بود و قطره های درشت عرق بر روی صورتش خودنمایی کرد. پتو را تا روی سینه اش کشیدم و بالای سرش نشستم. چشمانش را بسته بود. متیو با صدای بلند آواز می خواند. بعد از چند لحظه متیو در را باز کرد و با لبخند گفت: نظر شما در مورد یک میان وعده ی مقوی چیست؟

لبخندی زدم و سینی را از دست متیو گرفتم. به لیوان شیر و عسل و شیرینی های محلی که مامان درست کرده بود نگاهی انداختم. متیو با صدایی آرام طوری که ادوارد نشنود پرسید: کنار نیامده؟ با سر علامت منفی دادم و گفتم: متیو خواهشاً برو. . . احساس می کنم بودن تو معذبش می کند.

سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. با سینی به سمت ادوارد برگشتم. چشم هایش باز بود و من را نگاه می کرد. خنده ای کردم و پرسیدم: گرسنه ای؟

ادوارد جوابی نداد ، کلافه به سمتش رفتم و سینی را کنار تخت قرار دادم ، بر روی تخت کنارش نشستم ، دستی در موهای قهوه ایش که در قسمت شقیقه سفید شده بود کشیدم و گفتم: چرا حرف نمی زنی؟ قول دادم کمکت کنم... با کی قهر کرده ای ؟ من ؟ دنیا؟ کدام؟

حرفی نزد ،تنها به صورتم خیره شده بود؛ دستم را بر روی گونه هایش کشیدم و گفتم: به من مهلت بده... اگر فقط یک فرصت یک فرصت کوتاه به من بدهی... قول می دهم که بهت ثابت کنم ، عشقم به قدری قوی است که دوباره تو همان ادوارد می شوی .

صدای نفس های عمیق و ناله های نامفهوم ادوارد باعث شد سراسیمه از خواب بلند شوم ، آرنجم را تکیه گاه بدنم کردم و به سمت ادوارد خم شدم ، روی پیشونی بلندش قطره های درشت عرق خودنمایی می کرد ، لرزش تنش خفیف بود و حرف های نامفهومی زیر لب می گفت . با عجله از تخت پایین آمدم ، به سمت پذیرایی رفتم و یکی از شمعدان هایی را که شب ها روشن می گذاشتم ، از روی گنجه برداشتم و به سمت اطاق برگشتم. شمع دان را روی پا تختی گذاشتم و آرام صدا زدم : ادوارد... بلند شو...

بدون توجه به من در خواب و بیداری دست و پا می زد و ناله می کرد ، صدایم را بلندتر بردم و بازویش را تکان دادم: ادوارد... بلند شو... چیزی نیست فقط خواب می بینی....

با وحشت چشم هایش را باز کرد ، نگاهی گنگ به من انداخت ، یک دفعه با هراس گفت: سورنا... اینجاست... رابرت اینجاست... مبهوت به قسمتی از اتاق نگاه کردم که ادوارد خیره شده بود و با ترس از رابرت خیالی التماس می کرد که برود... از جایم بلند شدم و شمعدان را برداشتم به همان قسمت از اتاق رفتم ، با وحشت صدایم زد و گفتم: نرو... سورنا... نرو...

شمع دان را روی زمین دقیقا در سه کنج اتاق گذاشتم ، نور شمعدان همان جا را روشن کرد ، ادوارد با روشن شدن قسمتی از اتاق آرام گرفت . به سمتش رفتم و کنارش دراز کشیدم ، سر بی پناه همسرم را در آغوش کشیدم و گفتم: فقط یک خواب بود ادوارد ، فقط یک خواب عزیزم... رابرت رفته...

ادوارد مقطع و آرام گفت: مقصر مرگ رابرت من بودم... من... روح رابرت از من انتقام می گیرد... موهایش را نوازش کردم: نه عزیزم... دیدی فقط یک کابوس بود... یک کابوس تلخ عزیزم... ببین آنجا را... فقط یک سایه بود... وحشت زده و نگران نفس می کشید ، می توانستم احساس کنم که بند بند وجودش خسته است و خواب را طلب می کند اما نمی خواهد بخوابد تا مبدا گرفتار روح رابرت شود...

موهایش را به بازی گرفتم و با صدایی آرام لالایی خواندم ، نفس های ادوارد کم کم حالت عادی به خودش گرفت و همانند کودکی معصوم در آغوشم به خواب رفت. . . دستی بر روی صورتش کشیدم و گفتم: بخواب. . .
 . بخواب کودک معصوم من. . . کودک معصوم افلیجیم. . . بخواب شاید فردا بتوانم دنیا را نشانت دهم. . .
 نشانت دهم زندگی جریان دارد.

چشمانم را باز کردم و در تخت جا به جا شدم تا بتوانم ادوارد را ببینم ، هنوز خوابیده بود ، با نگرانی سرم را به قفیه ی سینه اش نزدیک کردم ، نفس های آرام و طبیعیش مژده می داد خواب آرام همسرم را. . .
 خواب آلود به آشپزخانه رفتم ، باید برای خریدن شیر به پیش خانم مانلیا می رفتم ، شتاب زده به اتاق برگشتم در حالی که با عجله لباسم را عوض می کردم ، روی تکه کاغذی نوشتم ، برای خرید شیر بیرون رفته ام .
 افسار اسب گاریم را به ستون کنار طویله بستم ، با عجله به سمت پله دویدم و در را باز کردم ، سطل شیر را کنار در گذاشتم و خودم را به اتاق رساندم ، ادوارد هنوز خوابیده بود. نفسی عمیق از سر آسودگی کشیدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم. از شیرینی های دیروز مقداری مانده بود ، لیوانی شیر و شیرینی ها را در سینی گذاشتم و به سمت اتاق رفتم ، بی صدا سینی را روی کنسول گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم ، ظرف آبی را که از دیشب آماده کرده بودم را به همراه دستمال سفید رنگم برداشتم.
 کنار تک تکیه گاه زندگیم نشستم ، دستم را روی پیشانی بلند مرد ضعیف زندگیم کشیدم و آرام صدا زدم:
 ادوارد. . بلند نمی شوی؟

با بی حالی چشم هایش را باز کرد و با صدایی که در اثر خواب آلودگی خش دار شده بود ، گفت: صبح بخیر. . .
 لبخندی زدم و جوابش را دادم ، دستانم را زیر بازوهایش انداختم و کمکش کردم بنشینند ، مرد من عجیب ضعیف و رنجور بود. با صبر کنارش نشستم و دستمالم را خیس کردم ، دستمال را به طرف صورتش بردم ، مقاومتی نکرد و تنها به چشمانم خیره شد ، چه کرده اند با تو ؟ چه کرده اند که اینگونه تسلیم شدی ؟ چه دیدی که زبان در کام کشیدی؟ چه دیدی که بند بند وجودت مرگ را تمنا می کنند؟

با کلافگی دستمال را به داخل ظرف پرتاب کردم ، نمی توانستم. . . نمی توانستم ضعف مردم را ببینم و دم زنم. . . ادوارد پوزخندی زد ، چه فکر می کرد؟ فکر می کرد بریده ام؟ فکر می کرد به شب نرسیده خسته شدم. به خدا قسم نبریده بودم ، طاقت نداشتم ، قلبم طاقت نداشت ضعف مردم را ببیند. . .

نتوانستم تحمل کنم و خودم را در آغوشش انداختم ، ادوارد هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد. . . اشک ریختم ، حرفی برای زدن نداشتم. . . ادوارد دستانش را در موهایم فرو کرد و من را به خودش فشرد ، نالیدم :

چه بلایی بر سرت نازل شده که ساکتی؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا قبولم نداری ادوارد... باور کن طاقت ندارم... طاقت اشک هایت را ندارم... طاقت ضعف را ندارم... مرهمم باش...

- از من نپرس چه شده که به این روز افتاده ام... طاقت نداری... می دانستم طاقت نداری که، می دانستم نمی توانی من را هر روز در این وضعیت ببینی و دم نزنی... گریه نکن گلم...

دل تنگ بودم، دلتنگ ادواردی که قوی و محکم پشتیبانم بود، دلم برای مردی تنگ شده بود که هر بار سختی می کشیدم در آغوشم می کشید و قول می داد کمکم کند اما... الان این آغوش دیگر مستحکم نبود دیگر قوی نبود... نمی خواستم لحظه ای ترکش کنم، این آغوش شاید برای من دیگر قوی نبود اما یادآوری می کرد زنده بودن مردم را! سرم را به سینه اش فشردم، صدای ضربان قلبش تند اما ضعیف به وحشتم افزود... خودم را محکم تر در آغوش فشار دادم تا مبادا گم کنم صدای قلب مرد زندگیم را... چشمانم را بستم و خودم را به دست مردم سپردم... کسی محکم به در می کوبید... نمی خواستم کوچکترین توجهی به کسی که پشت در بود کنم تنها چیزی که برایم مهم بود وجود ارزشمند مرد زندگیم در کنار من صدای قلبش بود...

شخص مجهول الهویه مصرانه به در می کوبید، چشمانم را با نارضایتی باز کردم و به ادوارد خیره شدم، شخص پشت در صدایم می زد، با شنیدن صدای متیو با ناامیدی خودم از جایم بلند شدم و با عجله به سمت در رفتم، در را با عجله باز کردم، متیو با دیدن من با عجله بسته های کاغذی مواد غذایی را در آغوشم جا داد و بدون توجه به من گفت: این ها را به خانه ببر تا من بقیه را بیاورم...

کنجکاوانه به بسته های کاغذی نگاه کردم، مقدار زیادی مواد غذایی در بسته ها دهن کنجی می کرد، به من و غرور مردم دهن کجی می کرد، با ناراحتی وسایل را روی میز کنار آشپزخانه گذاشتم، پشت سر من با بسته های متعدد دیگری وارد شد، بسته های دست متیو را نگاه کردم، مواد شوینده، لوازم آشپزخانه و چند نوع وسایل دیگر.

بسته ها را روی میز گذاشت و پرسید: بیدار شده؟

نگاهی به متیو انداختم که سعی داشت لوازم را جا به جا کند انداختم، آشکارا از نگاه کردن در چشمانم پرهیز می کرد، شکاکانه پرسیدم: برای چه این ها را خریده ای؟

دست از جا به جا کردن لوازم برداشت، نگاهی به من انداخت و گفت: مطمئن بودم که وقت نمی کنی برای خرید از خانه خارج شوی.

بین حرفش پریدم و گفتم: من نیازی به کمکت نداشتم ، نمی خواهم غرور ادوارد خرد شود !
 به سمتم آمد ، موهای ریخته شده بر روی صورتم را کنار زد و نجواگونه گفت: غرور ادوارد خرد نشده ! مطمئنم
 فعلا برای بیرون رفتن از خانه مشکل داری ، وسایلی را که فکر می کردم نیاز داری خریدم ، اگر چیزی کم
 بود دوباره بگو ، من قول دادم ... من قول دادم کمکت کنم. . . لجبازی نکن مراقبت کردن از ادوارد به قدری
 سخت است که وقت نداشته باشی از خانه خارج شوی. . . ادوارد نیاز به کمک بیست و چهار ساعته دارد. . .
 نالیدم: من صدقه قبول نمی کنم. . . من گدا نیستم. . . دلجویانه گفت: من صدقه ندادم ، من تنها به خواهرم
 کمک کردم. . . گدایی؟ سورنا؟ خودت پول را حساب کن اینگونه راضی می شوی؟ هنوز ادوارد بیدار نشده؟
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیدار شده است ، اما هنوز صبحانه نخوردیم. متیو کنجکاوانه پرسید: بودن با تو را
 قبول کرده است؟

سردرگم خودم را روی صندلی آشپزخانه انداختم: نمی دانم. . . حرف نمی زند. . . احساس می کنم این ادوارد
 را نمی شناسم! هر بار با دیدن ضعفش گریه ام می گیرد ، احساس می کنم نباید آنقدر ضعیف باشم. . . متیو
 نگاهی به در بسته اتاق انداخت و گفت: بروم بینمش. . . بدون توجه به من به سمت اتاق رفت ، با عجله از
 جایم بلند شدم و بازویش را کشیدم و با التماس گفتم: خواهش می کنم. . . نرو. . . با دیدن تو ممکن است
 حالش بدتر شود. . . دلسوزانه نگاهی به من انداخت و گفت: باشه. . . من می روم. . . برو مگر نگفتی هنوز
 صبحانه نخوردید؟ برو. . .

- واقعا متأسفم. . . به سمت در اتاق هدایتهم کرد و گفت: برو. . . من وسایل را جا به جا می کنم و می روم. . .
 لازم نیست تو کاری کنی. . . برو به همسرت برس. . . با شک به متیو نگاهی کردم ، لبخندی زد: برو
 خواهرم. . . برو. . . در اتاق را باز کردم و به ادوارد نگاه کردم ، به همان حالتی که رهایش کرده بودم نشسته
 بود ، سرش پایین بود و به دستانش نگاه می کرد ، لبخندی زدم و کنارش نشستم ، دستانش را در دستم گرفتم
 و پرسیدم: به چی نگاه میکنی؟

ادوارد نگاهی به من انداخت و گفت: هیچی. . . متیو چه کاری داشت؟
 دستانش را نوازش کردم: می خواست با تو حرف بزند. . . من نداشتم. . . فعلاً می خواهم با تو تنها باشم. . .
 ادوارد پرسش گر نگاهم کرد: من و تو؟

خندیدم و سینی صبحانه را روی پایم گذاشتم ، کیک را برش دادم و گفتم: بله. . . من و تو. . . ادوارد اشاره ای
 به ویلچر کنار تخت کرد و با پوزخند گفت: من ، تو و صندلی چرخدار. . . ! فراموش نکن. . . ! نفس عمیقی

کشیدم و ، اگر ادوارد نا امید شده بود اما من هنوز به زندگی سستم امید داشتم هر چند کم اما مهم وجودش بود ، تکه ای از برش های کیک را برداشتم و به دهن ادوارد نزدیک کردم با لبخند گفتم: چرا فکر می کنی این صندلی چرخدار مزاحم ماست؟

ادوارد کیک را از دستم گرفت و نیم نگاهی به صندلی انداخت و گفت: مزاحم نیست؟
شانه ای بالا انداختم و خندیدم: خیلی ها آرزو دارند تمام عمرشان را روی کالسکه بگذرانند ، تو الان یک کالسکه اختصاصی داری ، مثل مهاراجه های هندی یا امپراتوران چینی ، یا فرعون های مصر ، می بینی؟ تو با این صندلی هم شان بزرگان تاریخ می شوی!

ادوارد لبخند کم رنگی زد ، در جواب لبخندش خندیدم و لیوان شیر تازه را به دست ادوارد دادم و سینی را کنار تخت گذاشتم ، به نظر می آمد برای قدم اول موفق شده بودم دریچه های دیگری از زندگی را برای نگاه کردن به آن برای ادوارد باز کنم ، بلند شدم ، خمیازه ای کشیدم و گفتم: می خواهی به آشپزخانه برویم؟ می خواهم نهار درست کنم ، مطمئنم اینجا حوصله ات سر می رود. .

ادوارد لیوان شیر را به دستم داد ، اثری از لبخند های چند دقیقه پیش نبود و به جای آن اخم نامحسوسی بر روی پیشونیش خودنمایی می کرد ، ادوارد با صدای آرامی گفت: اگر برایت سخت نیست می خواهم به آشپزخانه بیایم.

دستم را بر روی پیشونی بلندش کشیدم و گفتم: اخم نکن. . . وقتی اخم می کنی ، می ترسم.
دست هایم را زیر کتفش گذاشتم و به سمت خودم کشیدم ، دست هایش را دور گردنم حلقه کرد ، به سمت لبه ی تخت کشیدمش و پاهایش را روی زمین گذاشتم و دوباره دستانم را دور بالاتنه اش حلقه کردم و بلندش کردم ، با بلند کردن ادوارد درد بدی در کمرم پیچید ، به سختی روی صندلی نشاندمش اما درد کمرم باعث شد نتوانم بالاتنه ام را صاف کنم ، منتظر نگاهم کرد ، انتظار داشت بالاتنه ام را صاف کنم ، صورتم با فاصله ی چند سانتی صورت ادوارد بود ، لبم را گزیدم و سعی کردم کمرم را صاف کنم ، دستانش را دور کمرم حلقه کرد و فشار خفیفی به کمرم وارد کرد ، با دستانش کمرم را به آرامی نوازش می کرد ، بعد از چند دقیقه درد کمرم به حدی رسید که بتوانم بلند شوم ، با درد کمرم را صاف کردم ، ادوارد دستانش را از روی کمرم برداشت و سرش را پایین انداخت ، خجالت زده به پشت صندلی رفتم ، و صندلی را به سمت آشپزخانه هل دادم.

تمام مدت سرش را پایین انداخته بود ، صندلی را کنار میز آشپزخانه گذاشتم و به سراغ لوازم رفتم ، متیو کتری را آب کرده بود و بر روی اجاق گذاشته بود ، از بین خوراکی ها برای درست کردن نهار لوازمی را که احتیاج

داشتم روی میز چیدم ، نگاهی به ادوارد انداختم هنوز سرش پایین بود و حرف نمی زد ، لیوان قهوه را جلویش گذاشتم ، موهایش را بهم ریختم و با لحنی که سعی می کردم شاد باشد پرسیدم: چرا حرف نمی زنی؟ سرش را بالا آورد و بدون توجه به لبخند روی لبم پرسید: درد کمرت خیلی زیاد بود؟ هنوز هم درد می کند؟ لبخند روی لبم محو شد ، رو به رویش زانو زدم و دستانش را گرفتم و گفتم: ادوارد. . . بدن من ضعیف بود باور کن. . . الان هم درد نمی کند نگران نباش. . .

- اما به خاطر من کمرت درد گرفت. . .

دستانش را بیشتر در دستانم فشردم و گفتم: مهم نبود. . . نبودت شاید فشار بیشتری روی من وارد می کرد اما الان همین که هستی برای من بهترین اتفاق در زندگی. . . من خوشبختم. . .

دستانش را دو طرف صورتم گذاشتم و بدون توجه به چهره ی متعجب ادوارد ادامه دادم: من خوشبختم. . . چون مرد زندگیم کنارم هست. . . خوشبختم چون با شنیدن صدای قلب تو می فهمم کابوس های شبانه ام بی معنی بوده. . . درد کمرم مهم نیست من حتی اگر به خاطر تو بمیرم باز هم کنارت می مانم. . .

چشمانم را با خستگی مالیدم و بدنم را به سمت دیگر متمایل کردم ، دو ساعتی می شد که ادوارد آرام به خواب رفته بود ، اما هنوز نگران بودم ، نمی خواستم لحظه ای تنهایش بگذارم. . . بی قراریش را حتی در خواب هم حس می کردم ، به خورشید در حال غروب نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم ، خورشید سعی می کرد با تمام توان باقی مانده نورش را بتاباند همچون مرد من که سعی کرده بود با آخرین توانش از من مراقبت کند اما. . . مرد من و خورشید هر دو به غروب محکوم شده بودند. . . نگاهی به چهره ی در هم رفته ی ادوارد انداختم ، خم شدم و دستانم را بین ابروانش کشیدم و خط اخمش را باز کردم وزیر لب غریدم: اخم نکن. . .

اخم کردنت را دوست ندارم. . .

ادوارد نامفهوم زیر لب حرفی زد و دستش را به زیر سرش برد ، لبخندی محو زدم و از جایم بلند شدم ، باید برای شام فکری می کردم .

در حالی که به گوشت های نمک سود شده نگاه می کردم ، با خودم فکر کردم ، ادوارد برای شام بیدار می شود ؟

برای بار آخر به گوشتی که بر روی اجاق پخته بودم نگاهی کردم و از پختنش مطمئن شدم ، اجاق را خاموش کردم و به ماهی که از پشت پنجره خودنمایی می کرد ، خیره شدم ، پرده کمی کنار رفته بود و ماه مغرورانه

خودنمایی می کرد ، بی اختیار به سمت پنجره کشیده شدم و به سفیدی ماه نگاهی گذرا انداختم ، به پنبه های درو شده و زمین خالی نگاهی غمگین انداختم ، هزینه ی اضافه کردن اتاق به خانه به اندازه ای زیاد بود که مجبور شدم مقدار زیادی پول هایی را که از فروش پنبه به دست آورده بودیم را خرج کنم و حالا مقدار کمی پول نقد داشتیم در حد خرج روزانه برای یک هفته ... باید فکری می کردم مقدار اوراق بهاداری ادوارد قبل از جنگ خریده بود ، باید آن ها را هم در اولین فرصت به پول نقد تبدیل می کردم ، ناخودآگاه دستم به سمت گردنبند یاقوت در گردنم رفت ، اگر لازم می شد حاضر بودم حلقه ام را بفروشم تا دوباره ادوارد به زندگی برگردد.

کلافه پرده را کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم ، فکر کردن به مشکلات مالییم را به بعد موکول کردم فعلا سلامت روحی ادوارد از همه چی برای من مهمتر بود .

دستگیره ی در را آرام به سمت پایین تکان دادم و وارد اتاق شدم ، ادوارد هنوز خوابیده بود ، به چهره ی رنج دیده اش در خواب نگاه کردم ، در بین موهایش تارهای سفید خودنمایی می کرد ، لاغر شده بود ، سختی موقعیتی که در آن بوده به وضوح در چهره اش مشهود بود ، احساس کردم نفس کم آورده ام ، دستم را بی اختیار جلو بردم و بر روی گونه اش کشیدم ، دستم را از روی گونه اش بر گردن اش حرکت دادم و حرکت دستم را بر روی شانه اش متوقف کردم و آرام صدایش زدم ، ادوارد گنگ چشم هایش را باز کرد ، لبخندی زدم و گفتم: بیدار شو ، شام بخور بعد دوباره بخواب عزیزم. . .

بدون هیچ حرفی چشم هایش را باز کرد ، لبخندی زدم و از جایم بلند شدم.

سینی غذا به دست دوباره به اتاق برگشتم ، شمع دان را از کنار تخت به جلوی آینه منتقل دادم ، دستم هایم را مثل این اوقات زیر بغل ادوارد قرار دادم و کمکش کردم که در تخت بنشیند سرش را پایین انداخته بود. تکه های گوشت را جدا کردم ، سرم را پایین انداختم و گفتم: متاسفم ، کوتاهی از من بود ، نباید دراز می کشیدم ، چی بگویم تا ببخشیم؟ من. . . من. . . من واقعا معذرت می خواهم. . . خواهش می کنم جوابم را بده ، ادوارد دلم برای موقعی تنگ شده که می خندیدی ، حداقل برای دل خوشی من هم که شده بخند. . .

با چنگال تکه گوشت را از بشقاب برداشتم ، نفس عمیقی کشیدم تا بغض گلویم راه به بیرون پیدا نکند ، سرم را بالا آوردم ، ادوارد با تعجب به من نگاه می کرد ، باز هم سکوت. . . سکوتی عذاب آور. . . سکوتی که من را متهم می کرد. . .

چنگال را از دستم گرفت و تنها یک جمله گفت: بشقاب را بده ، خودم می توانم بخورم.

بغض فرو خورده ام را به سختی کنترل می کردم ، سینی را روی پاهایش قرار دادم و سرم را پایین انداختم ، بدون هیچ حرفی غذا را خورد ، سینی را از روی پاهایش برداشتم و بلند شدم ، نگاه رنجیده ای به ادوارد کردم ، بدون توجه به من سعی داشت وضعیت بدنش را به حالت خوابیده در بیاورد ، سینی را روی کنسول گذاشتم و بدون حرف کمکش کردم تا دوباره به حالت خوابیده در بیاید ، سرم را پایین انداختم و به همراه سینی از اتاق خارج شدم ...

لباسم را عوض کردم ، نمی توانستم بغضم را کنترل کنم ، بی صدا اشک ریختم ، بالای سر ادوارد خم شدم ، نفس های منظمش حاکی از خواب آرامش می داد ، با دست اشک هایم را پاک کردم و بوسه ای آرام بر روی گونه اش زدم وزیر لب زمزمه کردم: سنگدل...

گوشه ی پتو را کنار زدم و آرام به درون تخت خزیدم ، در گوشه ای که بیشترین فاصله را با ادوارد داشت ، دراز کشیدم ، پشتم را کردم ، بی صدا اشک می ریختم ، پاهایم را به شکم نزدیک کردم و برای مشکلات خودم گریه کردم... دل تنگ بودم... دلتنگ روزهایی که ادوارد پشتیبانم بود ، دل تنگ روزهایی که ادوارد نمی گذاشت بار سخت مشکلات را تنهایی به دوش بکشم... دلتنگ روزهایی که مطمئن بودم مشکلاتم را مرد زندگی حل می کند. اما حالا من بدون پشتیبان ، باید از مردم مراقبت می کردم ، بی صدا اشک می ریختم ، اشک هایی را که در طول روز مجبور بودم پنهان کنم تا ادوارد ناراحت نشود...

دستی روی شونه ام نشست ، با وحشت سر برگرداندم ، ادوارد به محض دیدن صورت من ، با بهت پرسید: سورنا گریه می کنی ؟ برای چی عزیزم؟ درد داری؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم و گریه ام شدت گرفت ، ادوارد دستپاچه سعی کرد بدنش را به سمت من متمایل کند ، چه بی پناهم من که برای گریه ام خود ، باید به آغوش مردم پناه ببرم ، خودم را به سمت ادوارد کشیدم ، دستانش را دورم حلقه کرد و سرم را روی سینه اش گذاشتم ، حرفی نمی زد و تنها موهای کوتاهم را به بازی می گرفت ، بدون حرف اشک ریختم ، نفس هایم به سختی بالا می آمد ، مدتی طولانی بود که داروهایم را همیشه به همراه نداشتم ، کمتر تنگی نفس داشتم و تنها با چند نفس عمیق دوباره به حالت عادی بر می گشتم ، اما این بار ، تمام کائنات دست به دست یکدیگر داده بودند تا به مرد من ثابت کنند که ضعیف است ، نفس هایم سنگین بود ، برعکس دفعات قبل هر با نفس عمیق احساس می کردم حجم هوایی بی مصرفی را

به درون ریه ام می ریزم ، به سختی به یقه ی لباس ادوارد چنگ زدم و سعی کردم نفس عمیق تری بکشم ، با هراس دستش را محکم تر دورم حلقه کرد و پرسید: سورنا؟ خوبی ؟ داروهایت کجاست؟

سرفه های پی در پی ام امانم را بریده بود ، دستپاچه سعی کرد به حالت نشسته در بیاید ، هم من هم خودش خوب می دانستیم نمی تواند ، دستانش قدرت ندارند که کمکش کنند بنشیند ، ادوارد با خشونت ملایمی پشتم را می مالید ، با صدایی ضعیف نالیدم: خوبم ادوارد ... خوبم ...

ادوارد جوابم را نمی داد ، تنها بعد از چند لحظه نفس هایم حالت عادی خودشان را پیدا کردند ، با بغض سرم را بالا آوردم و بهش خیره شدم که با نگرانی دستانش را دورانی بر پشتم حرکت می داد ، با صدایی آرام نالیدم :
حالم خوبه ادوارد ... مطمئن باش ...

اخمی کرد و سعی کرد خودش را از من جدا کند ، مصرانه خودم را نزدیکش کردم ، با خشونتی که تا به حال از مرد زندگیم ندیده بودم ، سعی کرد جدایم کند ، خواستم اعتراضی کنم ، که با صدای بلند تری داد زد :
وقتی طلاق دادم؛ به فکر همین موقع ها بودم !

با بهت در تخت نشستم و به ادوارد خیره شدم ، کلافه تر داد زد : از همین می ترسیدم ، از اینکه یک روز حالت بد بشود و من نتوانم کاری کنم ، من شاهد مرگت باشم ! چرا لج بازی می کنی ؟

با کلافگی رویش را برگرداند و با صدای آرام تری گفت: یک نگاه به خودت بنداز ! فکر می کنی نمی فهمم هر شب گریه می کنی ، فکر می کنی نمی فهمم خوابت به قدری سبک شده که با کوچکترین تکان من از خواب می پری؟ نکن سورنا.. اذیتان نکن..

بدون حرف به ادوارد خیره شدم ، کنترل اشک های داغی که صورتم را می پوشاند را نداشتم. خیره نگاهم کرد و یک دفعه دستانش را باز کرد ، بدون حرف خودم را در آغوشش انداختم ، دستانش را محکم دور بدنم حلقه کرد و من را به خودش فشرد ، سرم را بوسید ، خودم را بیشتر به ادوارد فشردم ، به خودم نمی توانستم دروغ بگویم من محتاج این آرامش بودم!

صدایش را هر چند کم ، می شنیدم که زیر گوشم نجوا می کرد: همین کارهایت هست که دیوانه ام کرده ، تو حس مرد بودن را به من می دهی ، حس اینکه می توانم پشتیبان باشم. گریه نکن عزیزم. بزار فکر کنم هنوز هم برایت پشتیبانم.

عضلات بدنم را سفت کردم : کی گفته هنوز پشتیبانم نیستی؟

پوزخند صدا دارش آتش زدم: پشتیبان؟ من الان شدی دردی برات! زحمت! مزاحم! یک مشکل . . . من پشتیبانت نیستم!.

موهای ریخته شده بر روی پیشانی ام را کنار زدم و نالیدم: نیستی ، درد نیستی ، مزاحم نیستی ، مرهمی . . . برای تمام زخم هایم مرهمی . . .

دستانش را محکم تر دورم حلقه کرد و با اوقات تلخی گفت: مرهم فلج! خنده دار است سورنا! خودت خوب می دانی ، نمی خواهم برای دل خوشی من دروغ بگویی. . .

نفس عمیقی کشیدم : دروغ نمی گویم ، باور کن! مطمئن باش اگر پیدایت نمی کردم ، خودم را می کشتم. با خشونت خاصی چانه ام را گرفت و مجبورم کرد سرم را بلند کنم ، به چشم های سرخش خیره شدم ، با خشم غرید: چی کار می خواستی بکنی؟

چشمانم را بستم و گفتم: خودم را می کشتم ، چرا فکر می کنی من قوی هستم! نمی توانستم . . . بدون تو نمی توانستم به این زندگی ادامه بدهم. . .

ادوارد با غیض چانه ام را ول کرد و غرید: هیچ وقت فکر نمی کردم همسرم به قدری ضعیف باشد که بخواهد خودکشی کند!

لبخند محزونی زدم و خودم را در آغوش فشردم نمی خواستم با ادوارد بحث وجدل کنم ، دستانش را با مکث دورم حلقه کرد و بوسه ای آرام بر روی موهایم زد .

خیلی آرام دستش را فشار دادم ، ادوارد سرخ شده بود و به نظر بی قرار می آمد ، پرسش گر نگاهش کردم و پرسیدم: ادوارد؟ خوبی؟ مشکلی پیش آمده؟

نفس عمیقی کشید و دستم را رها کرد و گفت: نه ، خوبم ، می شود لطفاً نهار را بیاوری.

شکاکانه به سمت آشپزخانه رفتم ، سوپ را گرم کردم و برگشتم ، وضعیت خوبی نداشت ، به نظر کلافه و بی قرار می آمد. نگران کنارش نشستم و دستم را روی پیشونیش گذاشتم و پرسیدم: ادوارد . . . درد داری؟ وضعیت کمتر خوب نیست؟ چه مشکلی پیش آمده.

بی قرار تر از قبل ، پیشانیش را کنار کشید و نالید: هیچی نشده. . .

مصرانه نگاهش کردم: ادوارد خواهش می کنم به من بگو.

خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت: نیاز به دستشویی دارم.

نفس عمیقی کشیدم ، بلند شدم و کمکش کردم روی صندلی بنشیند و به سمت اتاق بردمش ، دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: ادوارد من همسرتم... برای چی خجالت می کشی؟

جلوی ادوارد زانو زدم و فشار به پاهایش وارد کردم ، سرش را بالا نیاورد ، نگران صدایش زدم: ادوارد ... به من نگاه کن ... من همسرتم از من کی به تو نزدیک تره؟ چرا از من خجالت می کشی؟ هم من هم تو هم بقیه ی مردم می دانند ، این یک فرآیند طبیعی بدن ، چرا خجالت می کشی؟

حرف نمی زد ، نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم ، کمتر از نیم ساعت دیگر استاد می آمد ، باید وسایل مورد نیاز استاد را آماده می کردم. صندلی را به سمت تخت بردم و توضیح دادم: فکر کنم کمتر از چند دقیقه ی دیگر استاد بیاید ، من می روم لوازم مورد نیاز استاد را آماده کنم ، بعد از اینکه استاد رفت ، می خواهم بیرون برویم ، دوست داری مزرعه را ببینی؟

جوابم را نداد و سعی کرد خودش را از روی صندلی چرخدار به تخت منتقل کند ، در سکوت کمکش کردم ، از نگاه کردن به من فرار می کرد ، تا حدودی حق را به ادوارد می دادم ، بالشت پشت ادوارد را مرتب کردم و پتو را رویش کشیدم ، از کشوی کنسول کتابی را برداشتم ، کتاب را روی تخت گذاشتم و گفتم: می دانم خوابت نمی آید ، گفتم شاید کتاب خواندن کمکت کند.

عکس العملی نشان نداد ، ناراحت اتاق را ترک کردم و لوازمی را که فکر می کردم ممکن است استاد نیاز داشته باشد را به اتاق منتقل کردم.

بعد از نیم ساعت ، با شنیدن صدای در ، دستانم خیسم را با پیش بندم خشک کردم و در را باز کردم ، استاد مثل همیشه با خنده وارد شد ، نگاهی به من انداخت و با دیدن لبخند من ، بلند خندید و گفت: فکر می کردم الان باید پذیرای اشک هایت باشم! پسرک مغرور من کجاست؟

لبخند محوی زدم و گفتم: در اتاق دراز کشیده فکر می کنم کتاب می خواند.

استاد صدایش را پایین آورد: وضعیت روحیش؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: نه ! خوب نیست ، دیشب تا صبح با خیال روح رابرت کابوس می دید ، امروز هم فکر می کرد باید به گردان برود ، هنوز از من خجالت می کشد ، یک جورایی حس می کنم غرورش اجازه نمی دهد از من کمک بخواهد..

-کم کم کنار می آید ، برای در اجتماع قرار گرفتن اجبارش نکن. می دانم برایت سخته اما باید صبر کنی . . . صبر کنی تا وضعیت روحیش بهتر شود.

استاد به سمت اتاق رفت ، پشت سر استاد به سمت اتاق رفتم ، وارد اتاق شد اما اجازه نداد من وارد اتاق شوم و در را بست . . . پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم ، خسته بودم ، سرم را به در تکیه دادم و چشمانم را بستم. باید برنامه ریزی می کرد نباید اجازه می دادم ، زندگی ادوارد به تخت و صندلی چرخدار خلاصه شود ، شاید اگر وضعیت روحی ادوارد بهتر بود می توانستم کمکش کنم.

در اتاق باز شد ، با عجله از جایم بلند شدم ، استاد بدون توجه به حالتیم خودش را از جلوی در کنار کشید و گفت: به کمکت نیاز دارم سورنا.

به اتاق نگاه کردم ، به حالت نیمه نشسته در تخت دراز کشیده بود ، کنارش رفتم ، نگاهش را از من دزدید ، استاد بدون توجه به حالت های عصبی من و ادوارد گفت : سورنا می خواهم بالاتنه ی ادوارد را به خودت تکیه بده. ادوارد می دانم درد داری اما باید تحمل کنی. . . نگران بالاتنه ی ادوارد را به خودم تکیه دادم و دستانم را دور شانه هایش حلقه کردم ، استاد سوزن نسبتاً کلفتی را کنار ستون فقرات ادوارد فرو کرد ، عکس العملی نشان نداد ، سوزن را در محدوده ای بالاتر فرو کرد ، آرام لب گزید ، استاد با فاصله های کم سوزن را به داخل بدن ادوارد فرو می کرد و بیرون می آورد ، دستانم را محکم تر دور شانه ی ادوارد کشیدم ، احساس می کردم درد بدی در ستون فقرات خودم می پیچد ، دلسوزانه نگاهش کردم ، مگر مرد من کم درد کشیده بود ، کم شکنجه شده بود ، کم سختی کشیده بود که استاد بدون توجه سوزن را فرو می کرد ، نتوانستم تحمل کنم و اشک ریختم ، تنش نامحسوس می لرزید ، نتوانستم تحمل کنم و بوسه ای روی پیشانی ادوارد زدم ، چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد ، نگاهش از چشمانم به قطر اشک گونه ام حرکت کرد ، لبخند محوی زد و خودش را بیشتر به من فشرد.

استاد در حالی که لوازمش را جمع می کرد گفت: دقیقا نمی دانم اما شاید این کار من باعث شود قسمت های عصبی ادوارد دوباره تحریک بشوند و شروع به کار کنند. باز هم تذکر می دهم ، مواظبش باش و اجازه نده زیاد تنها بماند.

سرخوشانه به سمت گاری رفتم ، نمی توانستم خوشحالییم را پنهان کنم ، ادوارد متعجب نگاهم کرد ، خندیدم و کنارش نشستم افسار اسب را از دستانش گرفتم و با رضایت بوسه ای روی گونه اش کاشتم ، زبان باز کرد و نالید: اتفاقی افتاده؟

بلند خندیدم ، قهقهه زدم ، چند نفر اطراف نگاهم کردند ، مهم نبود ، بلندتر از قبل قهقهه زدم ، نگران نگاهم کرد ، یکی از دستانش را تکیه گاه بدنش کرد تا نیفتد و با دست دیگرش تکانم داد ، نمی توانستم خودم را کنترل کنم ، بلندتر از قبل قهقهه زدم ، ادوارد نگران دستش را بالا برد و سیلی زد ، سیلی که زد باعث شد از شوک وارد شده به روحم بیرون آیم ، خنده های عصبی ام جایش را به گریه داد ، خودم را در آغوش انداختم و گریه کردم ، ادوارد دستش را دور تنم حلقه کرد ، زیر گوشم آرام گفت: چه اتفاقی افتاده عزیزم؟ نمی خواهی بگویی چی شده؟

خودم را بیشتر به تکیه گاه فلج زندگیم فشردم و گفتم: ادوارد . . . جنگ تمام شده. . . ! ما بردیم . . . دیدی آنها فقط می خواستند مرد من را از من بگیرند . . . تمام شد ، کابوس های شبانه ام خراب شد.

بهت زده من را از خودش جدا کرد و گفت: چی می گویی؟ جنگ تمام شده؟

با گریه سرم را به علامت تائید تکان دادم ، جنگ تمام شده بود ، انگار تنها این جنگ برای از بین بردن خوشبختی من آمده بود و حالا که مطمئن شده بود ضربه ای جبران ناپذیر به زندگیم زده رفته بود. . . با دست اشک هایم را پاک کرد و گفت: چرا گریه می کنی عزیزم؟ تمام شد.

در جوابش چه می گفتم ، کی گفتم تمام شد اما به قیمت پاهای ادوارد؟ به قیمت از دست رفتن چند هزار جوان؟ به قیمت اشک های من و زن و دختر ها امثال من که شاید وضعیتی بدتر از من داشتند؟

ادوارد افسار را از دستم گرفت و گفت: برویم . . . بهتر است به خانه برگردیم. . .

نگران نگاهش کرد ، خسته نبود ، می توانست تا خانه اسب را هدایت کند؟ من خسته بودم ، نمی توانستم اسب را هدایت کنم اما ادوارد چی؟ ادوارد می توانست؟

خودم را به ادوارد نزدیک تر کردم: می توانی؟

با حواس پرتی گفت: آره می توانم. . .

با دیدن متیو که در ایوان خانه ایستاده بود ، دستم را دور بازی ادوارد حلقه کردم و گفتم: متیو اینجاست. . .

متیو به سمت ما آمد ، با خوشی از گاری پایین آمدم با لبخند به سمت عقب گاری رفت و صندلی چوبی چرخدار ادوارد را روی زمین گذاشت و کمک کرد ادوارد روی صندلی بنشیند ، دستم را گرفت و گفت: چند خبر خوب دارم.

با شوق به متیو نگاه کردم و گفتم: اما من خبر خوش تری دارم! متیو جنگ تمام شد!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو از کجا خبر داری؟

- به شهر رفته بودیم ، آنجا متوجه شدم.

به هیچ عنوان حواسم به ادوارد نبود ، متیو دستش را روی شانه ی ادوارد گذاشت و گفت: و خبر خوش تر! خانم جانسون به مناسبت تمام شدن جنگ جشنی گرفته ، برای آخر این هفته. . . . بدون تامل گفتم: ما نمی آییم. . .

ادوارد با تعجب نگاهم کرد ، متیو متعجب گفت: برای چه؟ چرا نمی آیید؟ خانم جانسون خیلی خوش حال می شود شما را ببیند.

دسته های صندلی را گرفتم و گفتم: تصمیم با ادوارد است ، بهت خبر می دهم متیو. . . برای نهار پیش ما نمی مانی؟

متیو دعوتم را رد کرد و گفت باید به کمک مامان برود. . . خبر بعدی ادوارد درخواست افسر سافس برای دیدن ادوارد بود ، باید خصوصی با ادوارد صحبت می کردم ، جواب دادن به درخواست افسر را به بعد موکول کردم. . . کمرم می سوخت ، با خستگی صندلی ادوارد را به سمت اتاق هل دادم ، روی تخت نشستم و به چشم های منتظرش نگاه کردم و با شرمندگی گفتم: می شود چند دقیقه دراز بکشم ، بعد کمک می کنم. . . فقط چند دقیقه!

لبخند محزونی زد و گفتم: استراحت کن عزیزم. . .

با خستگی کفش هایم را از پایم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم ، پاهایم را در شکم جمع کردم و چشمانم را بستم با خودم فکر کردم فقط چند لحظه چشمانم را می بندم و بعد کمکش می کنم. . . اما کم کم چشمانم گرم شد و من نفهمیدم که به خوابی عمیقی فرو رفتم. . .

با ترس چشمانم را باز کردم ، هوا تاریک شده بود ، از جایم بلند شدم ، بلند شدن ناگهانی ام از روی تخت باعث شد سرم گیج برود ، به ادوارد نگاه کردم که روی صندلی خوابش برده بود و سرش پایین افتاده بود ، شرمنده به

سمتش رفتم ، آرام تکانش دادم و گفتم: ادوارد ... بلند شو ... چرا بیدارم نکردی؟ لعنت به من ! چرا گذاشتی بخوابم ...

چشمانش را باز کرد اما حرفی نزد ، دستانم را مثل همیشه زیر بازوهایش انداختم و روی تخت گذاشتمش ، حق را به ادوارد می دادم ، من نباید بی احتیاطی می کردم ، از کمد چوبی کنار دیوار لباس های راحتی برداشتم و لباس های ادوارد را عوض کردم ، کنارش نشستم و دستش را گرفتم ، چشمانش را بست ، با بغض نالیدم: معذرت می خواهم... نباید دراز می کشیدم... ببخشید... ادوارد عزیزم... چشمانت را باز کن... دستش را از بین دستانم بیرون کشید و گفت: تنهام بذار ، نمی خواهم مزاحمت باشم... داد زد: برو بیرون!

چند قدم به عقب برداشتم و با بغض نالیدم: ادوارد خواهش می کنم... معذرت می خواهم... بگذار کمکت کنم... بلند تر داد زد: سورنا... برو... بیرون!

چند قدم باقی مانده تا در را تندتر برداشتم و از اتاق خارج شدم ، بغض نهفته در گلویم به بیرون راه پیدا کرد ، نتوانستم تحمل کنم و اجازه دهم اشک هایم بی صدا از چشمانم پایین بریزند ، بلند گریه می کردم ، تنها صدای گریه ی من در فضای خانه می پیچید ... بعد از چند دقیقه اشک هایم را با دست پاک کردم ، نباید نا امید می شدم ... با کرختی از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم ، از داروهایی که استاد به عنوان آرام بخش داده بود مقداری برداشتم ، از گنجه هم مقداری خوراکی به سینی اضافه کردم و به سمت اتاق راه افتادم. بدون در زدن وارد اتاق شدم ، ادوارد طاق باز خوابیده بود ، شمع داخل سینی را کنار تخت گذاشتم و به سمتش برگشتم ، با نگرانی دستی به پیشانی بلندش کشیدم ، تمام تنش داغ بود و می لرزید ، با عجله پتو را از روی ادوارد کنار زدم ، زیر لب هذیان می گفت ، بازویش را محکم گرفتم و تکان دادم ، بی حال چشمانش را باز کرد و نگاه گنگی به من انداخت و دوباره چشم هایش را بست ، با عجله از بین داروهایی که آورده بودم آرام بخش را برداشتم دستم را زیر کمر ادوارد گذاشتم و فشار دادم ، با دست دیگر بالاتنه اش را به سمت خودم کشیدم ، گیج چشم باز کرد ، لیوان آب را به لب های خشکیده و ترک خورده ی همسرم نزدیک کردم ، هیچ عکس العملی نشان نداد ، دارو و آب را با عجله به داخل دهنش ریختم ... دوباره به حالت دراز کش روی تخت گذاشتم ، به ظرف آبی که روی کنسول بود نگاه گذرایی انداختم و دستمال کنارش را در آب کردم ، با نگرانی

عرق های درشت روی صورتش را پاک کردم . . . ادوارد زیر لب ناله می کرد . . . سرم را جلو بردم ، مثل همیشه کابوس های مرد من یا به رابرت ختم می شد یا جبهه ی جنگ.

دستمال را بر روی لب های خشکیده ی پشتیبان زندگیم کشیدم ، بازویش را محکم تر تکان دادم و بلند تر صدایش زدم ، آرام تر شده بود ، با خیال راحت تری کنارش روی تخت نشستم و گونه اش را نوازش کردم و موهای خیس از عرق چسبیده به پیشانیش را کنار زدم ، زیر لب زمزمه کردم ، ببخشید. . .

چشمانم را با خستگی مالیدم و بدنم را به سمت دیگر متمایل کردم ، دو ساعتی می شد که ادوارد آرام به خواب رفته بود ، اما هنوز نگران بودم ، نمی خواستم لحظه ای تنهائیش بگذارم . . . بی قراریش را حتی در خواب هم حس می کردم ، به خورشید در حال غروب نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم ، خورشید سعی می کرد با تمام توان باقی مانده نورش را بتاباند همچون مرد من که سعی کرده بود با آخرین توانش از من مراقبت کند اما. . . مرد من و خورشید هر دو به غروب محکوم شده بودند . . . نگاهی به چهره ی در هم رفته ی ادوارد انداختم ، خم شدم و دستانم را بین ابروانش کشیدم و خط اخمش را باز کردم وزیر لب غریدم: اخم نکن . . . اخم کردنم را دوست ندارم. . . ادوارد نامفهوم زیر لب حرفی زد و دستش را به زیر سرش برد ، لبخندی محو زدم و از جایم بلند شدم ، باید برای شام فکری می کردم.

در حالی که به گوشت های نمک سود شده نگاه می کردم ، با خودم فکر کردم ، ادوارد برای شام بیدار می شود؟

برای بار آخر به گوشتی که بر روی اجاق پخته بودم نگاهی کردم و از پختنش مطمئن شدم ، به ماه که از پشت پنجره خودنمایی می کرد ، خیره شدم ، پرده کمی کنار رفته بود و ماه مغرورانه خودنمایی می کرد ، بی اختیار به سمت پنجره کشیده شدم و به سفیدی ماه نگاهی گذرا انداختم ، به پنبه های درو شده و زمین خالی نگاهی غمگین انداختم ، هزینه ی اضافه کردن اتاق به خانه به اندازه ای زیاد بود که مجبور شدم مقدار زیادی پول هایی را که از فروش پنبه به دست آورده بودیم را خرج کنم و حالا مقدار کمی پول نقد داشتیم در حد خرج روزانه برای یک هفته . . . باید فکری می کردم مقدار اوراق بهادار ادوارد قبل از جنگ خریده بود ، باید آن ها را هم در اولین فرصت به پول نقد تبدیل می کردم ، ناخودآگاه دستم به سمت گردنبد یا قوت در گردنم رفت ، اگر لازم می شد حاضر بودم حلقه ام را بفروشم تا دوباره ادوارد به زندگی برگردد.

کلافه پرده را کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم ، فکر کردن به مشکلات مالیم را به بعد موکول کردم فعلاً سلامت روحی ادوارد از همه چی برای من مهمتر بود.

دستگیره ی در را آرام به سمت پایین تکان دادم و وارد اتاق شدم ، ادوارد هنوز خوابیده بود ، به چهره ی رنج دیده اش در خواب نگاه کردم ، در بین موهای تارهای سفید خودنمایی می کرد ، لاغر شده بود ، سختی موقعیتی که در آن بوده به وضوح در چهره اش مشهود بود ، احساس کردم نفس کم آورده ام ، ادوارد گنگ چشم هایش را باز کرد ، لبخندی زدم و گفتم: بیدار شو ، شام بخور بعد دوباره بخواب عزیزم. . .

بدون هیچ حرفی چشم هایش را باز کرد ، لبخندی زدم و از جایم بلند شدم.

سینی غذا به دست دوباره به اتاق برگشتم ، شمع دان را از کنار تخت به جلوی آینه منتقل دادم ، دستم هایم را مثل این اوقات زیر بغل ادوارد قرار دادم و کمکش کردم که در تخت بنشیند سرش را پایین انداخته بود. تکه های گوشت را جدا کردم ، سرم را پایین انداختم و گفتم: متاسفم ، کوتاهی از من بود ، نباید دراز می کشیدم ، چی بگویم تا ببخشیم؟ من. . . من. . . من واقعا معذرت می خواهم. . . خواهش می کنم جوابم را بده ، ادوارد دلم برای موقعی تنگ شده که می خندیدی ، حداقل برای دل خوشی من هم که شده بخند. . .

با چنگال تکه گوشت را از بشقاب برداشتم ، نفس عمیقی کشیدم تا بغض گلویم راه به بیرون پیدا نکند ، سرم را بالا آوردم ، ادوارد با تعجب به من نگاه می کرد ، باز هم سکوت. . . سکوتی عذاب آور. . . سکوتی که من را متهم می کرد. . .

چنگال را از دستم گرفت و تنها یک جمله گفت: بشقاب را بده ، خودم می توانم بخورم.

بغض فرو خورده ام را به سختی کنترل می کردم ، سینی را روی پاهایش قرار دادم و سرم را پایین انداختم ، بدون هیچ حرفی غذا را خورد ، سینی را از روی پاهایش برداشتم و بلند شدم ، نگاه رنجیده ای به ادوارد کردم ، بدون توجه به من سعی داشت وضعیت بدنش را به حالت خوابیده در بیاورد ، سینی را روی کنسول گذاشتم و بدون حرف کمکش کردم تا دوباره به حالت خوابیده در بیاید ، سرم را پایین انداختم و به همراه سینی از اتاق خارج شدم. . .

لباسم را عوض کردم ، نمی توانستم بغضم را کنترل کنم ، بی صدا اشک ریختم ، بالای سر ادوارد خم شدم ، نفس های منظمش حاکی از خواب آرامش می داد ، با دست اشک هایم را پاک کردم و بوسه ای آرام بر روی گونه اش زدم وزیر لب زمزمه کردم: سنگدل. . .

گوشه ی پتو را کنار زدم و آرام به درون تخت خزیدم ، در گوشه ای که بیشترین فاصله را با ادوارد داشت ، دراز کشیدم ، پشتم را کردم ، بی صدا اشک می ریختم ، پاهایم را به شکم نزدیک کردم و برای مشکلات خودم گریه کردم. . . دل تنگ بودم. . . دلتنگ روزهایی که ادوارد پشتیبانم بود ، دل تنگ روزهایی که ادوارد نمی

گذاشت بار سخت مشکلات را تنهایی به دوش بکشم ... دلتنگ روزهایی که مطمئن بودم مشکلاتم را مرد زندگیم حل می کند. اما حالا من بدون پشتیبان ، باید از مردم مراقبت می کردم ، بی صدا اشک می ریختم ، اشک هایی را که در طول روز مجبور بودم پنهان کنم تا ادوارد ناراحت نشود ...

دستی روی شونه ام نشست ، با وحشت سر برگرداندم ، ادوارد به محض دیدن صورت من ، با بهت پرسید: سورنا گریه می کنی ؟ برای چی عزیزم؟ درد داری؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم و گریه ام شدت گرفت ، ادوارد دستپاچه سعی کرد بدنش را به سمت من متمایل کند ، چه بی پناهم من که برای گریه ام خود ، باید به آغوش مردم پناه ببرم ، خودم را به سمت ادوارد کشیدم ، دستانش را دورم حلقه کرد و سرم را روی سینه اش گذاشتم ، حرفی نمی زد و تنها موهای کوتاهم را به بازی می گرفت ، بدون حرف اشک ریختم ، نفس هایم به سختی بالا می آمد ، مدتی طولانی بود که داروهایم را همیشه به همراه نداشتم ، کمتر تنگی نفس داشتم و تنها با چند نفس عمیق دوباره به حالت عادیم بر می گشتم ، اما این بار ، تمام کائنات دست به دست یکدیگر داده بودند تا به مرد من ثابت کنند که ضعیف است ، نفس هایم سنگین بود ، برعکس دفعات قبل هر با نفس عمیق احساس می کردم حجم هوایی بی مصرفی را به درون ریه ام می ریزم ، به سختی به یقه ی لباس ادوارد چنگ زدم و سعی کردم نفس عمیق تری بکشم ، با هراس دستش را محکم تر دورم حلقه کرد و پرسید: سورنا؟ خوبی ؟ داروهایت کجاست؟

سرفه های پی در پی ام امانم را بریده بود ، دستپاچه سعی کرد به حالت نشسته در بیاید ، هم من هم خودش خوب می دانستیم نمی تواند ، دستانش قدرت ندارند که کمکش کنند بنشیند ، ادوارد با خشونت ملایمی پشتم را می مالید ، با صدایی ضعیف نالیدم: خوبم ادوارد ... خوبم ...

ادوارد جوابم را نمی داد ، تنها بعد از چند لحظه نفس هایم حالت عادی خودشان را پیدا کردند ، با بغض سرم را بالا آوردم و بهش خیره شدم که با نگرانی دستانش را دورانی بر پشتم حرکت می داد ، با صدایی آرام نالیدم : حالم خوبه ادوارد ... مطمئن باش ...

اخمی کرد و سعی کرد خودش را از من جدا کند ، مصرانه خودم را نزدیکش کردم ، با خشونت که تا به حال از مرد زندگیم ندیده بودم ، سعی کرد جدایم کند ، خواستم اعتراضی کنم ، که با صدای بلند تری داد زد : وقتی طلاق دادم؛ به فکر همین موقع ها بودم !

با بهت در تخت نشستم و به ادوارد خیره شدم ، کلافه تر داد زد : از همین می ترسیدم ، از اینکه یک روز حالت بد بشود و من نتوانم کاری کنم ، من شاهد مرگت باشم ! چرا لج بازی می کنی ؟

با کلافگی رویش را برگرداند و با صدای آرام تری گفت: یک نگاه به خودت بنداز! فکر می کنی نمی فهمم هر شب گریه می کنی ، فکر می کنی نمی فهمم خوابت به قدری سبک شده که با کوچکترین تکان من از خواب می پری؟ نکن سورنا... اذیتان نکن...

بدون حرف به ادوارد خیره شدم ، کنترل اشک های داغی که صورتم را می پوشاند را نداشتم. خیره نگاهم کرد و یک دفعه دستانش را باز کرد ، بدون حرف خودم را در آغوشش انداختم ، دستانش را محکم دور بدنم حلقه کرد و من را به خودش فشرد ، سرم را بوسید ، خودم را بیشتر به ادوارد فشردم ، به خودم نمی توانستم دروغ بگویم من محتاج این آرامش بودم!

صدایش را هر چند کم ، می شنیدم که زیر گوشم نجوا می کرد: همین کارهایت هست که دیوانه ام کرده ، تو حس مرد بودن را به من می دهی ، حس اینکه می توانم پشتیبانت باشم. گریه نکن عزیزم. بزار فکر کنم هنوز هم برایت پشتیبانم.

عضلات بدنم را سفت کردم : کی گفته هنوز پشتیبانم نیستی؟

پوزخند صدا دارش آتش زدم: پشتیبان؟ من الان شدی دردی برات! زحمت! مزاحم! یک مشکل... من پشتیبانت نیستم!

موهای ریخته شده بر روی پیشانی ام را کنار زدم و نالیدم: نیستی ، درد نیستی ، مزاحم نیستی ، مرهمی... برای تمام زخم هایم مرهمی .

دستانش را محکم تر دورم حلقه کرد و با اوقات تلخی گفت: مرهم فلج! خنده دار است سورنا! خودت خوب می دانی ، نمی خواهم برای دل خوشی من دروغ بگویی.

نفس عمیقی کشیدم : دروغ نمی گویم ، باور کن! مطمئن باش اگر پیدایت نمی کردم ، خودم را می کشتم. با خشونت خاصی چانه ام را گرفت و مجبورم کرد سرم را بلند کنم ، به چشم های سرخش خیره شدم ، با خشم غریذی: چی کار می خواستی بکنی؟

چشمانم را بستم و گفتم: خودم را می کشتم ، چرا فکر می کنی من قوی هستم! نمی توانستم... بدون تو نمی توانستم به این زندگی ادامه بدهم...

ادوارد با غیض چانه ام را ول کرد و غریذی: هیچ وقت فکر نمی کردم همسرم به قدری ضعیف باشد که بخواهد خودکشی کند!

لبخند محزونی زدم و خودم را در آغوش فشردم نمی خواستم با ادوارد بحث و جدل کنم ، دستانش را با مکث دورم حلقه کرد و بوسه ای آرام بر روی موهایم زد .

به پاکت در دستم خیره شدم و لبخند محزونی زدم ، سرم را بالا آوردم و به امیلی خیره شدم ، با شوق ادامه داد: سورنا این یک شانس بزرگ برای توست! ادوارد هم کم کم باید به این وضع عادت کند. سرش را نزدیک گوشم آورد و با صدای آرامی گفت: خبر مهم تر ، رئیس جمهور هم به تئاتر می آید. لب زدم: پرزیدنت آبراهام لینکن؟

امیلی به نشانه تأیید سرش را با شیطنت تکان داد و خندید ، بازویم را در دست فشرد به قسمتی از سالن اشاره کرد و گفت: آن پسر را می بینی که موهای تیره دارد ، یادم رفته بود به تو بگویم ، اسمش مایکل است ، می گویند مهاجر است ، لهجه ی بامزه ای دارد ، خیلی هم شبیه توست! بیا برویم با او آشنا شویم. نگران نگاهی به دور سالن انداختم و پرسیدم: ادوارد؟

بدون توجه به سوال من مرا به سمتی از سالن هدایت کرد: پیش باباست ! دختر جان باور کن همسرت را از دست نمی دهی . . . راستی دوباره ازدواج کردید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با پدر روحانی صحبت کردم ، به خانه آمد و دوباره ازدواج کردیم. خندید ، درست رو به روی مرد جوانی ایستاد ، لبخندش پر رنگ تر شد و دستش را جلو آورد ، مرد جوان به رسم ادب دست امیلی را بوسید و گفت: از دیدار دوباره شما خوشبختم بانو. امیلی سرخوشانه دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: من هم همین طور ، اجازه بدهید همسر برادرم را معرفی کنم.

زانوهایم را خم کرد و گفتم: از آشنایی با شما خوشبختم ، جانشون . . . هستم. مرد جوان لبخند کم رنگی زد و گفت: به نظر می آید شما را قبلاً دیده ام بانو. سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم: سعادت آشنایی با شما را نداشتم آقای؟ مغرورانه سر تکان داد گفت: مایکل . . . هستم.

لهجه ی انگلیسی غربیی داشت ، موهای تیره و چشم های قهوه ایش زیاد از حد آشنا بود. رو به امیلی گفتم: ادوارد در اتاق هست؟ می خواهم همراهش باشم . با حواس پرتی جواب داد: بله در اتاق طبقه ی پایین است.

رو به مرد جوان کردم و گفتم: با عرض پوزش.

در اتاق را باز کردم و به ادوارد خیره شدم ، آرنجش را روی پاهایش عمود گذاشته بود و سرش را به دستانش تکیه داده بود ، در را پشت سرم بستم و پرسیدم: آقای جانسون رفتند؟ با خستگی نگاهم کرد و گفت: اوهوم. . . خودم خواستم تنهام بذاره.

بدون توجه به خستگی ادوارد جلو رفتم و جلوی زانو زدم ، دامن کرمم روی زمین پخش شد ، بلیط را روی پاهایش گذاشتم و گفتم: این هدیه ی امیلی بود ، نظرت چیست؟
با بی میلی نگاهی به بلیط ها انداخت و گفت: یک نمایش کمدی؟
- بله. . . خبر جالب تر ، پرزیدنت لینکن هم برای تماشا می آید.

با کلافه گی بلیط ها به سمتم گرفت و گفت: متاسفم ، تو و متیو می توانید بروید.

لبخند زدم و گفتم: نه. . . اصلاً بهتر است نرویم ، نمی خواهی دوباره به مجلس بیایی؟

دستی به موهایش کشید: نه ، طاقت دیدن نگاه های ترحم آمیز مردم را روی تو و خودم ندارم.

پوزخندی زدم و گفتم: ترحم آمیز؟ برای چه ترحم کنند؟ برای سربازی که تنها به خاطر آرامش و آسایش آنها جنگیده؟

ادوارد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: این صندلی اذیتم می کند ،

نگاهی گذرا به صندلی چوبی انداختم و گفتم: حتماً برایش تشکچه می دوزم ، خوبه؟

نفس عمیقی کشید: فکر کنم بهتر شود.

از جایم بلند شدم و گفتم: بیا برای شام به سالن برویم. مردد نگاهم کرد: تو خجالت نمی کشی؟

موزیانه خندیدم و گفتم: نه ، افتخار هم می کنم. . .

صندلی ادوارد را به سمت بیرون هل دادم ، در را باز کردم و پا به سالن گذاشتم ، سعی کردم به نگاه های خیره

و ترحم آمیز و گاهی متعجب دیگران توجهی نکنم ، خانم جانسون به سمتم آمد و نگاهی مادرانه به ادوارد

انداخت و رو به من گفت: دخترم! بلیط ها را امیلی به تو داد؟

لبخندی زدم و گفتم: بله ، از لطفان بی نهایت ممنونم مادر جان. . . لبخند محزونی زد و دستش را مادرانه روی

شانه ی ادوارد گذاشت ، ادوارد خجالت زده سرش را بالا آورد و در جواب لبخند مادرش ، لبخند شرمگینی زد .

به این زن خیره شدم ، در تمام این مدت سعی کرده بود محکم باشد اما به وضوح متوجه بودم که به عنوان

یک مادر کم رنج نکشیده است.

صندلی ادوارد را به گوشه ای هل دادم ، امیلی خودش را به ما رساند ، موهای کوتاه جلوی پیشانیش عرق کرده به پیشانیش چسبیده ، چشم هایش برق می زد ، لبخند عضو جدانشدنی صورتش شده بود ، نفس زنان دوتا بشقاب را به سمتم گرفت وگفت: برای هر دویتان غذا کشیده ام. . . سورها ، مایکل می خواست با تو حرف بزند. بشقاب ها را از دست امیلی گرفتم و گفتم: ممنونم امیلی ، اما دیدار با آقای مایکل را برای بعد بگذار .

ادوارد کنجکاوانه نگاهم کرد ، امیلی بدون حرف از ما دور شد: مایکل کیست؟
شانه ای بالا انداختم و بشقاب غذا را روی پای ادوارد گذاشتم و بی تفاوت گفتم: یک مرد جوان مهاجر! دیدنش خالی از لطف نیست ، مرد مودبی به نظر می رسد.

ادوارد لبخند غمگینی زد و گفت: خوشحال می شوم ببینمش! امیلی زیادی شاد به نظر می رسید.
- از دیدنتان خوشبختم آقای جانسون.

با بهت به مرد جوان نگاه کردم ، مایکل!

بدون توجه به صندلی چرخدار ادوارد دستش را جلو آورد و گفت: مایکل هستم .

ادوارد با بدبینی دستش را جلو آورد و دست داد ، به وضوح می دانستم ادوارد از موقعی که ویلچر نشین شده بود اعتماد به نفسش را هم از دست داده بود .

مایکل نگاهی به من انداخت و گفت: می توانم در کنار شما بنشینم؟

خودم را کنار کشیدم و زیر لب خواهش می کنم گفتم ، صندلی ادوارد به سمت ما بود ، مایکل بی خیال روی نیمکت نشست ، برای از بین بردن فضای سرد بینمان پرسیدم: شنیده ام مهاجر هستید! از کدام کشور؟
مایکل پوزخندی زد و گفت: پارس!

احساس کردم نفس در سینه ام گره خورد ، آب دهانم را به سختی قورت دادم و به ادوارد نگاهی کردم ، ادوارد به جلو خم شده بود به نظر می آمد موضوع برایش از همیشه جالب تر بود.

مایکل تمام عکس العمل های ما را زیر نظر داشت ، لبخند محوی زد و گفت: می دانم. . . من و مادر شما از یک کشور هستیم ، درسته؟

سرم را به نشانه ی تأیید تکان خفیفی دادم ، ادوارد پیش قدم شد و پرسید: شما در کشور خودتان بزرگ شدید؟
مایکل نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: نه! مادر و پدرم قبل از تولد من از کشور خارج شدند. من در انگلستان بزرگ شده ام.

ادوارد لبخند مصنوعی زد وگفت: پس شما کشور خودتان را از نزدیک ندیده اید ، درسته؟

البته که کشورم را دیده ام... ، تنها دو بار به کشورم سفر کردم .
 ادوارد دستش را جلو آورد و دستان یخ زده ی من را گرفت و لبخند عاشقانه ای زد و دوباره پرسید: پس من از شما می پرسم ، در کشور پارس دختران همه به زیبایی همسر من هستند؟
 مایکل نیم نگاهی به من انداخت و لبخند محوی زد ، سرم را پایین انداختم ، مایکل به ادوارد خیره شد و گفت:
 در کمال مسرت می گویم ، همسر شما از زیباترین بانوان پارسی است.
 زیر نگاه های خیره و عاشقانه ادوارد و نگاه بی پروا ی مایکل معذب بودم: البته من سعادت آشنایی با همسر شما را داشته ام. در مهمانی آقای لارگر.

خاطره ای نه چندان قدیمی در ذهنم نقش بست ، تنه زدن من به مرد جوانی ، ریختن نوشیدنی اش روی بالاتنه ی نیمه پوشیده ام ، مهمانی که در آن ادوارد را دیده بودم.
 - فکر می کنم بانو من را به خاطر آوردند ، درسته؟

دست ادوارد را فشردم: بله... ، اگر اشتباه نکنم شما جامتان را روی پیراهن من خالی کردید! مایکل سر خم کرد: من باز هم بابت آن شب متاسفم ، در واقع احساس می کنم آن شب عجله داشتید ، چون حتی صبر نکردید تا من از شما معذرت خواهی کنم.

از جایم بلند شدم و بشقاب نیمه خالی ادوارد را از روی پاهایش برداشتم و گفتم: بله... عجله داشتم... مهم ترین شخص در زندگی من آن لحظه منتظرم بود! نمی توانستم منتظر بگذارم. الان هم اگر اجازه بدهید مجبوریم شما را ترک کنیم ، باید به خانه برگردیم.

مایکل سراسیمه از جایش بلند شد و با ادوارد دست داد ، بشقاب ها را به ندیمه ای که از کنارم رد شد تحویل دادم و دست های صندلی ادوارد را در دست گرفتم و سرم را به نشانه ی خداحافظی برای مایکل تکان دادم.

سرم را بیشتر به در فشردم تا بتوانم از جزئیات مکالمه ی افسر سافس و ادوارد با خبر شوم ، موفق نبودم چون تنها صدای پیچ محو آنها می آمد. نا امید از تلاشم دوباره به آشپزخانه برگشتم.
 سینی قهوه را برداشتم و به سمت اتاق حرکت کردم ، با دیدن افسر سافس در پذیرایی جا خوردم ، سینی را روی میز گذاشتم: قهوه آورده ام. صحبت تان با همسرم تمام شد؟

بدون توجه به لبخند من روی مبل ها نشست ، از اولین دیدار تا الان چاق تر شده بود و شکمش دیگر از زیر یونیفورم نظامی خودنمایی می کرد. لیوان قهوه را برداشت و گفت: از آخرین باری که با یکدیگر ملاقات داشتیم ، حالتان بهتر شده است ، خانم آیرز!

زیر لب غریدم جاسون...! و روی نزدیک ترین مبل نشستم. افسر سافس پوزخندی زد و گفت: دوباره ازدواج کردید؟

تاب دیدن نگاهش را نداشتم ، احساس می کردم تمام افکارم را می خواند ، سرم را پایین انداختم: بله. قهوه اش را مزه مزه کرد و گفت: جالب است ، خانم جاسون لیاقت شما بیشتر از یک مرد فلج بود. بگذریم برای موضوع دیگری به اینجا آمدم. من برای مدتی باید به انگلستان بروم. از همسرم شنیده ام که در انگلستان بخشی از علم پزشکی توسعه یافته است ، دقیق نمی دانم... مثل اینکه کودکانی که فلج اطفال دارند توسط این روش درمانی بهبود یافته اند. فکر کنم ماساژ درمانیست. تا به حال چند تن از افرادی که وضعیت مشابه همسر شما داشته اند هم توانسته اند بهبود نسبی پیدا کنند. فکر کردم شاید شما هم بخواهید این راه را امتحان کنید. ناباورانه به افسر سافس نگاه کردم و گفتم: بریتانیا...؟ شما مطمئن هستید؟

پوزخند مضحکی زد و گفت: بله... من یک ماه دیگر به بریتانیا می روم ، بهتره شما ابتدا خودتان به آنجا بروید و کاملاً در مورد این روش درمانی مطمئن شوید ، اگر نتیجه رضایت بخش بود آقای جاسون را هم همراه خود ببرید. اگر می خواهید ببینید من می توانم در کشتی که هستم برای شما هم یک بلیط تهیه کنم. لیوان قهوه ام را روی میز گذاشتم: من باید با برادر و همسرم مشورت کنم. شما تا کی می توانید بلیط را برای من تهیه کنید. - نهایتاً تا یک هفته ی دیگر... باید عجله کنید بانو!

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد ، مبهوت نگاهش کردم ، سمت من آمد ، دستش را دراز کرد ، تازه متوجه شدم که می خواهد برود ، دستم را به دسته ی مبل گرفتم تا بلند شوم ، ترس ناشناخته ای که از این مرد داشتم باعث شد پاهایم بلرزد ، نیم نگاهی به پاهای لرزانم انداخت و پوزخند زد ، نزدیک تر آمد ، ناخودآگاه دوباره نشستم ، دستش را دو طرف مبل به دسته ها تکیه داد و سرش را جلو آورد ، لرزان سرم را عقب کشیدم ، در چشمانم خیره شد: از من می ترسید بانوی جوان؟

آب دهنم را به سختی قورت دادم و سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم ، بدون توجه به من ادامه داد: خانم سورنا آیرز می دانستید اگر همسر من در سن و سال شما بچه دار شده بود ، من الان دختری هم سن شما داشتم؟ شما از چه می ترسید؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دستانش را رها کرد و صاف ایستاد ، دستی به سرش کشید و زیر لب گفت: هر چند ، همگان از من می ترسند! بدون توجه به من از خانه خارج شد و در را محکم پشت سرش بست!

از پنجره به ادوارد خیره شدم ، امیلی با خنده صندلی ادوارد را هل می داد و حرف می زد ، این دختر با پیراهن سفیدی که بر تن داشت ، همچون فرشته ها بود. ادوارد به باغچه خیره شده بود و هر ازگاهی جواب خواهر زیبا رویش را می داد. پرده را انداختم و به اتاق نگاه کردم ، متیو سرخوشانه قهوه را مزه مزه می کرد ، خسته نفسی تازه کردم و پرسیدم: امیلی اینجا چه کار می کند؟

متیو نیم نگاهی به من انداخت: برای کمک به مامان آمده بود.

مشکوکانه کنارش نشستم و لبخند زدم: مطمئنی برای کار دیگری اینجا نیامده بود؟

متیو بدون توجه به حرف من گفت: تو خودت برای چه به اینجا آمده بودی؟

به پنجره خیره شدم: دیروز افسر سافس به خانه آمده بود ، می گفت در بریتانیا امکان درمان ادوارد وجود دارد.

متفکرانه سر تکان داد: به من هم گفته بود ، خودم خواستم با تو صحبت کنم. نظرت چیست؟

- نمی دانم! هزینه بلیط کشتی ، اقامت من آنجا خودش به تنهایی مبلغ زیاد است! اگر بخواهم ادوارد را هم ببرم هزینه درمان برای من خیلی سنگین است ، حتی اگر جواهراتم را هم بفروشم بازهم پول کم دارم.

به ادوارد چیزی نگفتم ، نمی خواهم امیدوار شود و بعد دوباره به بن بست برسیم!

متیو قهوه اش را کنار گذاشت موشکافانه نگاهم کرد: مشکل تو تنها مبلغ آن است؟

- فعلاً مبلغ از همه مهم تر است! وضعیت روحی ادوارد! من اگر بروم چه کسی از ادوارد مراقبت می کند؟ به

نظر می رسد رفتن به بریتانیا غیر ممکن است!

از جایش بلند شد ، کنجکاوانه حرکاتش را زیر نظر داشتم ، تعداد زیادی از کاغذ از کمدش بیرون آورد نگاهی

دقیق به آنها انداخت و گفت: چه قدر پول کم داری؟

از جایم بلند شدم: متیو؟ من از تو پول خواستم؟

متعجب نگاهم کرد و کاغذها را روی میز گذاشت ، بازوهایم را در دست گرفت و مجبورم کرد بنشینم ، دلجویانه سرم را در آغوش گرفت: من نگفتم تو پول نیاز داری ، می دانم بزرگترین مشکل هزینه است ، من نخواستم به تو صدقه بدهم. از روزی که ادوارد پیدا شد ، من می دانستم در بریتانیا امکان درمان ادوارد هست ، اما ، وضعیت روحی تو و ادوارد هیچ کدام از شما ها در شرایطی نبودید که بخواهم به یک باریکه ی نور امیدوارتان کنم. خودم مبلغی پول جمع کردم.

- اما من از کسی پول قبول نمی کنم.

- چرا لجبازی می کنی؟ من برای عروسی شما هدیه ندادم ، فکر کن این هدیه ی من است. پوزخندی زد و سرم را بالا گرفتم و گفتم: هدیه ی عروسی بعد از سه سال؟ کمی دیر شده است متیو.

دلخور نگاهم کرد و از جایش بلند شد ، دستی در موهای لختش کشید و گفت: برای رفتن به بریتانیا چه قدر پول لازم داری؟

- اگر جواهراتم را بفروشم ، یک سری اوراق بهادار هم دارم آن ها را هم نقد کنم به اندازه پول سفر خودم کافی است اما برای ادوارد. . .

- اشتباهت همین جاست! تو اول برو ، تمامی جوانب را بررسی کن بعد به فکر بردن ادوارد باش. شاید من بتوانم اینجا مقداری از پولت را سرمایه گذاری کنم! آن موقع از سود آن و وام می توانی ادوارد را هم ببری! تا آن موقع دوباره می توانیم پنبه بکاریم! از فروش پنبه ها هم می توانیم مقداری پول کسب کنیم.

از جایم بلند شدم ، به حرف های متیو فکر کردم ، دستم ناخودآگاه به سمت گردنبند یاقوت گردنم رفت ، نمی توانستم به خودم دروغ بگویم این گردنبند و گوشواره هایش برای ارزشمندترین شی بودند. به ادوارد نگاه کردم و گفتم: من نمی توانم برای فروش جواهراتم به شهر بروم. تو می توانی برای من بفروشی؟

متیو ناراحت نگاهم کرد: باشه.

گردنبند را با بغض باز کردم ، گوشواره هایم را هم از گوشم جدا کردم ، نگاه آخر به یاقوت هایش انداختم ، مگر کسی می دانست آنها یادآور زیباترین خاطرات زندگیم هستند؟ کسی می دانست این یادگار دوران خوش زندگیم است .

گردنبند و گوشواره هایی که ادوارد برای نامزدیم خریده بود ، من مطمئن بودم قیمتش برای همسر کشاورز خارج از وسعش است .

گردنبند و گوشواره های را از من گرفت ، در برابر چشمان حیرت زده ی من ، کاغذهای اوراق بهادارش را به سمتم گرفت ، مبهوت نگاهش کردم و پرسیدم: منظورت از این کار چیست متیو؟
 اخم کم رنگی کرد و گفت: من خودم جواهرات را از تو می خرم ... این هم مبلغ آن است.
 لجوجانه پا بر زمین کوبیدم و گفتم: متیو! خواهش می کنم.
 متیو عصبانی نگاهم کرد و گفت: تو می خواستی آن ها را بفروشی؟ درسته؟ برای تو مهم است چه کسی آن ها را می خرد؟

- اما. .

- اما و اگر نداریم! من آن ها را خریده ام! تمام شد!

ادوارد کنجکاوانه نگاهم کرد ، در جوابش لبخندی زدم و دستانم را زیر کتف هایش قرار دادم ، کمکش کردم روی تخت بنشیند ، پتو را روی پاهایش کشیدم ، مچ دستم را گرفت ، پرسش گر نگاهش کردم ، روی تخت نشستم و گفتم : چیزی می خواهی ادوارد؟
 در چشمانم خیره شد ، غم همیشگی چشمانش آتشم می زد ، نفس عمیقی کشید و گفت: اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم؟
 - نه.

با دلخوری نگاهم کرد و گفت: دروغ نمی گویی. . . درسته؟

سرم را پایین انداختم تاب نگاه کردن به چشمانش را نداشتم: بگذار بروم استحمام کنم بر می گردم صحبت می کنیم.

با غیظ دستم را رها کرد ، ناراحت از جایم بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

موهای خیسم را در دست فشردم و از آینه به ادوارد خیره شدم ، بدون حرف نگاهم می کرد ، دست در موهایم کردم و شروع به تکان دادنشان کردم. تمام مدت ادوارد به من خیره شده بود. به سمت ادوارد رفتم ، سرم را پایین انداختم: می خواهی بخوابیم؟

بدون حرف سعی کرد خودش را جا به جا کند. کمکش کردم که در تخت دراز بکشد. پتو را تا روی سینه اش کشیدم و از طرف دیگر تخت به زیر پتو خزیدم.

صدای نفس های سنگین ادوارد خبر از عصبانی بودنش می داد. به سمت ادوارد چرخیدم و نگاهش کردم ، چشمانش باز بود از گوشه ی چشم نگاهم کرد ، جرات بیشتری به دست آوردم و خودم را به سمتش کشیدم ، سرم را روی سینه اش گذاشتم ، دستش را دور بدنم پیچید. نفس های عصبیش اذیتم می کرد. بهتر بود خودم لب باز می کردم و حرف می زدم. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که سعی می کردم نلرزد گفتم: افسر سافس در مورد امکان درمان تو در بریتانیا پیشنهاد داد ، با متیو حرف زدم قرار است حدود یک ماه دیگر من اول به بریتانیا بروم اگر همه چیز مثبت بود بر می گردم و با هم می رویم.

فشار دست ادوارد دور کمرم که هر لحظه بیشتر می شد ، نفسم را بریده بود ، با خشم غریب: من اینجا نقش یک عروسک را دارم؟ چرا قبل از اینکه تصمیم بگیری با من حرف نزده بودید؟

با عجله از جایم بلند شدم ، موهایم را کنار زدم و گفتم: تو راضی نیستی؟ ادوارد خواهش می کنم این تنها شانس ماست!

کلافه نگاهم کرد: نه. .. من نمی آیم!

- چرا؟

- نمی خواهم الکی هزینه کنیم و در آخر هم به نتیجه نرسیم!

- اما ادوارد!

رویش را از من برگرداند: تمامش کن سورنا. ... نمی خواهم. .. من نمی آیم. .. نمی گذارم تو هم تنها بروی. ... یک زن تنها در کشور غریب! بس کن سورنا. ...

دستش را گرفتم و گفتم: اما. .. ادوارد. .. من خودم می توانم از پس این کار بر آیم. ... باور کن. ... افسر سافس هم هست! او می تواند کمکم کند.

بدون حرف خیره نگاهم کرد ، سرم را پایین انداختم و گفتم: نگو نه. .. ! آرزوی هر دو ما سلامتی تو. ... باور کن آرزومه که دوباره روی پا بینم. ادوارد خواهش می کنم. .. ما که چیزی برای از دست دادن نداریم. ..

با خشونت دستش را از بین دستانم کشید و با صدای ضعیف گفت: دیدی گفتم. ... خسته شدی! تو هم از بودن با من خسته شدی. ... حق هم داری. ... زندگی با یک مرد فلج رویایی نیست. ...!

با خشونت از تخت پایین آمدم ، بدون توجه به ادوارد از اتاق خارج شدم ، در اتاق با صدای بلندی بسته شد.

به سمت پذیرایی رفتم و روی یکی مبل ها نشستم ، سر دردناکم را بین دستانم فشردم. پاهایم را بالا آوردم و در شکمم جمع کردم ، نفس عمیقی کشیدم ، ادوارد حق نداشت هر حرکت من را به پای خستگی ام بگذارد.

یک ساعتی به همان حالت نشستم ، وقتی از آرامش ذهنم مطمئن شدم آرام وارد اتاق شدم ، بیدار بود و سرش را به تاج تخت تکیه داده و به سقف خیره شده بود.

در را آرام بستم و سمت ادوارد روی تخت نشستم ، منتظر نگاهم کرد ، موهایم را به پشت گوشم هدایت کردم و گفتم: اگر اتاق را ترک کردم نمی خواستم بیشتر با هم مشاجره کنیم. باور کن من خسته نشدم. . . به خدا قسم خسته نشدم. به مسیح قسم خسته نشده ام. باور کن ادوارد. اگر می خواهم به بریتانیا برویم برای اینکه دیدن شادی تو بزرگترین آروزی من است. فکر می کنی نمی فهمم؟ خسته ای ادوارد. . . گاهی اوقات فکر می کنم از دست من هم خسته شدی. . .

ادوارد با اضطراب بین حرفم پرید: آره. . . خسته شدم. از اینکه می بینم هر شب با کمر درد می خوابی ، از اینکه غم چشمت دیوونه ام کرده خسته ام. . . از اینکه کابوسم شده روزی که تو حالت بد شود و من نتوانم کمکت کنم. . . خسته شدم.

دست دراز کردم و موهای پریشانش را کنار زدم: پس بگذار یک شانس به هر دویمان بدهیم! ما که چیزی را برای از دست دادن نداریم.

ادوارد دستانش را باز کرد ، سرش را خم کرد : فکر نکن متوجه نشدم ، اما گوشواره و گردنبندت کجاست؟ بغضم سر باز کرد و با اشک نالیدم: فروختم !

منقبض شدن فکش را حس کردم ، به سختی از بین دندان ها قفل شده اش پرسید: برای چی ؟ - به پول نیاز داشتیم.

دستش را پشتم فشار داد و زیر لب نالید: کل شق کوچولو ی من ! زندگیم به تو می سپرم. . . نا امیدم نکن پیراهنم را جمع کردم و به ادوارد نگاه کردم ، با احتیاط پرسیدم: مشکلی نداری؟

ادوارد لبخند غمگینی زد: نه. . . خوبم ، گفתי پرزیدنت هم در تئاتر شرکت می کند؟

لبخندی زدم و با سر به لژ مخصوص پرزیدنت اشاره کردم و گفتم: درسته. شایعه شده امروز صبح پرزیدنت خواب دیده که در این تئاتر ترور می شود.

ادوارد به لژ خیره شد: چرا باید ترور شود؟ الان قهرمان مردمه. . . ! جنگ را برده. . . ! چرا باید ترورش کنند؟

سری تکان دادم: قهرمان شمالی ها. . . ! تمام جنوبی ها از او متنفر هستند. . . ! او خانه ی آنها را آتش زده. . . ! غارت کرده و استقلالشان را گرفته. . . ! فکر نمی کنم برای آنها قهرمان باشد همان طور که برای من قهرمان نیست.

ادوارد متعجب نگاهم کرد: نیست...؟

نتوانستم جوابش را بدهم، فضای سالن تاریک شد، در دل نالیدم: اگر زیاده خواهی پرزیدنت نبود الان همسر من روی صندلی چرخدار نمی نشست.

نمایش زیاد جذبم نکرده بود، از سر کنجکاوی به لژ خیره شدم، مری لینکن همسر پرزیدنت با غرور و تکبر نشسته بود، سرم را کمی کشیدم تا بتوانم پرزیدنت را ببینم، هاله ای از چهره ی لاغر مردی را می دیدم. ادوارد دستم را فشرد و آرام پرسید: اتفاقی افتاده؟

سری تکان دادم و گفتم: نه....

بازیگر روی صحنه گفت: ای پست شرف منش بی فطرت نسب! (آمریکا، از مجموع کتب تاریخ ترسناک، تری دیری، نشر افق، ص ۱۲۰، رویای مرگبار)

قهقهه ی تماشاگران برخاست، دلشوره ی خاصی احساس می کردم، سرم را روی شانه ی ادوارد گذاشتم و نالیدم: ادوارد دلشوره دارم.

ادوارد با نگرانی نگاهم کرد: می خواهی برویم؟

صدای بلند مردی اجازه نداد جواب ادوارد را بدهم، مرد با بهت داد زد: رئیس جمهور را کشتند.

سراسیمه به لژ مخصوص نگاه کردم، چهره ی رنگ پریده و لاغر لینکن که به دیواره ی لژ تکیه داده بود توجه همگان را جلب کرد، مری لینکن در کنارش زانو زده بود.

همهمه ای در سالن به پا خواست، نگهبانان مانع از خروج افراد از سالن شدند. تنها یک فکر از ذهنم گذشت، قاتل خوب می دانست در چه قسمت از نمایش اقدام کند... تنها دیالوگی که باعث می شد خنده ی حضار اجازه ی شنیدن صدای گلوله را ندهد.

با وحشت به ادوارد نگاه کردم، دستان سردم را در دستانش گرفت و با نگرانی به اطراف نگاه کردم، پیرمردی که کنارم نشسته بود، سرخم کرد و گفت: قاتل فرار کرده است. نگهبانان تا چند ساعت دیگر اجازه ی خروج به ما نمی دهند!

دست های خیسم را به پیش بندم کشیدم و رو به ادوارد که روزنامه به دست در آشپزخانه نشسته بود گفتم: می شود خبر را کامل برای من هم بخوانی؟

ادوارد روزنامه ای را که امروز صبح متیو آورده بود ، پایین آورد و نگاهی به من انداخت ، سرم را کج کردم و گفتم : لطفا ! وقت ندارم که بخوانم!

روزنامه را جلوی صورتش گرفت و شروع به خواندن کرد: صبح امروز پرزیدنت لینکن پس از تلاش بسیار پزشکان فوت کردند ، طبق تحقیقات پلیس قاتل جان ویکس بوت یکی از محبوب ترین بازیگران آمریکا اقدام به قتل رئیس جمهور کرده بوده است.

یک لحظه قیافه ی جان بوت در ذهنم تداعی شد ، پیشانی فوق العاده بلندش ، موهای فر خورده ای که هوش از سر طرفدارانش می برد و و سبیل پهنی که همیشه در صورتش خودنمایی می کرد ، اصالتا جنوبی بود . یک لحظه مکالمه خودم را ادوارد در تئاتر به یاد آوردم : قهرمان شمالی ها ! تمام جنوبی ها از او متنفر هستند ! او خانه ی آنها را آتش زده ! غارت کرده و استقلالشان را گرفته ! فکر نمی کنم برای آنها قهرمان باشد! ادوارد متعجب پرسید : گوش می دهی سورنا ؟

صادقانه نگاهش کردم و به سمتش رفتم ، لیوان آب را به سمت ادوارد گرفتم و گفتم: نه... متاسفم ... می شود دیگر نخوانی ؟ دیگر نمی خواهم بهش فکر کنم !

روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت ، لیوان آب را از دستم گرفت : چرا نمی خواهی گوش بدهی ؟ زیر لب زمزمه کردم: چون من از مرگ لینکن خوشحالم !

هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد ؛ خونسرد لیوان آب را به لب هایش نزدیک کرد : برای چی ؟ انگستانم را به بازی گرفتم و جوابش را ندادم ، پوزخندی زد : بگذار من بگویم ، تو از لینکن بدت می آید چون اون شوهرت را ازت گرفت ، درسته؟ خوشبختی را ازت گرفت ! تو یک مرد سالم به جبهه فرستادی و الان ... نتوانستم طاقت بیاورم و بین حرفش پریدم ، دستانش را در بین دستانم گرفتم و گفتم : ادوارد ؟ خواهش می کنم بس کن !

ساکت شد و نگاهی ناراضی به من انداخت ، کوتاه گفت : می خواهم استراحت کنم .

متیو لبه ی کت مردانه اش را بالاتر کشید : سورنا به قدری خانه ات سرد است که می ترسم یخ بزنم ! چرا شومینه را روشن نکردی ؟ ادوارد کجاست؟

سرم را پایین انداختم و دستانم را روی شعله ی اجاق گرم کردم و جواب دادم : نمی توانم... خوب شد آمدی .. نتوانستم شومینه پذیرایی را روشن کنم... ادوارد ... حالش بد بود ، با یک آرام بخش خواباندمش !

متیو به سمت شومینه ی پذیرایی رفت ، چوب ها را جا به جا کرد ، سر چوبی را به کمک اجاق شعله ور کرد و شومیه را روشن کرد ، از سر قدردانی نگاهش کردم ، متیو گفت : شومینه ی اتاق ها؟ نمی خواستم به اتاق ها برود : نه ، آنها روشن هستند !

با عجله نگاهی به پنجره انداخت ، دانه های درشت برف سریع بر روی زمین می نشستند ، عجولانه گفت: باید بروم سورنا... با این برف ممکن است به دیر به خانه برسم ... خدا نگهدار ...

بعد از رفتن متیو ، در اتاق را با تردید باز کردم ، جلو رفتم ، ادوارد هنوز خوابیده بود ، به پتوهای متعددی که روی ادوارد انداخته بودم خیره شدم ، امیدوارم بودم نفهمد که حتی نمی توانم شومینه را روشن کنم !

سرما هر لحظه بیشتر از قبل می شد ، برای بار آخر با ناامیدی روی زمین نشستم و سعی کردم شومینه ی اتاق را روشن کنم ... باز هم نشد ... کمرم درد می کرد و سردم بود . ناامید به سمت شومینه ی روشن پذیرایی رفتم ، پشت به آتش روی زمین دراز کشیدم ، گرمای آتش باعث شد درد بی امان کمرم کمتر شود .

با صدای ادوارد ، هراسان از جایم بلند شدم ، درد کمرم باعث لب بگزم ، خودم را به اتاق رساندم ، ادوارد با دیدن من متعجب پرسید: سورنا؟ چرا انقدر اینجا سرد است؟

نزدیکش شدم و پرسیدم: سردته؟

- نه تا وقتی که خواب بودم ، چند تا پتو روی من انداختی ؟ هوای اتاق واقعا سرده !

- نه ... سرد نیست .

ادوارد با پوزخند نگاهی به لباسم های پشمی ام کرد : سرد نیست ؟ دست هات سرده ! تو خونه ای گرم ، چند تا بلوز می پوشی؟

منتظر جواب من نماند و به شومینه خاموش نگاه کرد ، سرزنشگر نگاهم کرد ، سرم را پایین انداختم وزیر لب گفتم : هیزم کم داشتیم ، گفتم فعلا شومینه ی پذیرایی را روشن کنم.

ادوارد نگذاشت حرفم را کامل کنم و سرزنشگرانه گفت : دروغ نگو سورنا !

نا امید نگاهش کردم : من دروغ نگفتم.

- چرا دروغ گفתי ، دیروز انبار هیزم ها را دیدم ، به اندازه ی یک هفته هیزم داریم ... فلج شدم ... کودن

نیستم که ! تو هیچ وقت نمی توانستی شومینه را روشن کنی ! درست گفتم نه؟ هر کاری کردی شومینه روشن نشد ، درسته؟

سرم را پایین انداختم و جوابش را ندادم ، ادوارد سعی کرد ، با کمک دستانش در تخت بنشیند ، نگاهی به من انداخت و: اگر بتوانی کمکم کنی کنار شومینه بنشینم ، می توانم روشن کنم.
با دستپاچگی نگاهش کرد: نه ... نه .

بدون توجه به چشم های متعجب ادوارد ، به سمت دیگر تخت رفتم و پتو را کنار زدم تا خودم بخوابم ، درد کمرم بیشتر شد ، زیر پتو رفتم و رو به ادوارد گفتم : لازم نیست... من که می خواهم بخوابم ... پتو ها هم به اندازه ی کافی گرم هستند ...

بدون حرف ، پاهایم را در شکم جمع کرد تا دردم آرام گیرد ، ادوارد نگاهی گذرا به من انداخت ودوباره در تخت دراز کشید ، نمی توانست بدون کمک من در تخت بچرخد ، به سقف نگاهی انداخت و گفت : هر جور راحتی ...

بی تاب دلم را فشار دادم و سرم را در بالش فرو بردم تا صدای گریه ام ادوارد را بیدار نکند . در تخت جا به جا شدم ، پاهایم را بیشتر در شکم فرو بردم و قطره اشک مزاحم را کنار زدم و سعی کردم پشت به ادوارد بخوابم ، صدایم زد ، نمی خواستم برگردم ، نمی خواستم ببیند گریه کرده ام.

از صدای خش خش پتو ها حدس زدم که ادوارد در حال تلاش برای جا به جایی است . با ملایمت من را به سمت خودش کشید ، به قدری درد داشتم که توان مقابله و مقاومت را نداشته باشم . . دستی از پشت روی صورتم نشست و خیزی صورتم را لمس کرد. صدای متعجب ادوارد در گوشم پیچید : دردت خیلی زیاد است سورنا ؟

با درد به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم ، اشک هایم را پاک کرد و دستانش را باز کرد ، خودم را جابه جا کردم تا نزدیکش شوم.

دستش بر روی کمرم می لغزید ، آرام گفت : به خاطر همین نخواستی شومینه را روشن کنم ؟ کمرت خیلی درد می کند؟ درست مثل همان موقع ها ! طاقت درد زیاد نداری .

سرم را در سینه اش فرو بردم و حرفی نزد. دردم شدت گرفت ، با بغض به یغه ی لباسش چنگ انداختم ، فشار دستش را بیشتر کرد و با خشم غرید : عصاره ای که همیشه می خوردی کجاست؟
با بی حالی نالیدم : لازم نیست ادوارد ... الان دردم آرام میشود .

ادوارد با خشم غرید: نمی شود! نمی شود! سورنا خدایا من به تو چی بگویم .

سرم را به سینه اش تکیه دادم ، چشمانم را بستم وسی سعی کردم دردم را فراموش کنم و با صدایی آرام نالیدم :
بگو بخواب ... بگو دوستم داری !

بوسه اش را روی موهایم حس کرد و بعد زمزمه های عاشقانه اش که درد را از یادم می برد .
با صدای افتادن چیزی با ترس در جایم نیم خیز شدم ، با دیدن ادوارد که روی زمین افتاده بودم ، از تخت پایین آمدم ، سعی می کرد بدون توجه به من بنشیند ، صندلی چرخدار کمی آن طرف تر روی زمین افتاده بود .
دستم را زیر بازو هایش گذاشتم و به دیوار تکیه اش دادم . ادوارد نفس نفس می زد ، با غیض سعی کرد دستم را پس بزند . درد کمرم کمتر شده بود اما قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوفت ، جلوی زانو زدم و پرسیدم : خوبی ؟ درد نداری ؟ برای چی افتادی ادوارد ؟

نگاهش را از من گرفت و با دست راستش آرنج دست چپش را مالید ، دستم را دراز کردم و آرنجش را در دست گرفتم و پرسیدم: دستت درد می کنه؟

به سمت دیگر نگاه کرد ، کنارش به دیوار تکیه دادم و سرم را به روی شانه اش گذاشتم ، آرام پرسیدم : نمی خواهی بگویی برای چه افتادی ؟ به قدری با وحشت از خواب پریده بودم که قلبم هنوز دیوانه وار به سینه ام می کوبید .
ادوارد جوابم را نداد و تنها سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست . خم شدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم ، پاهایم را به حالت جینی در شکم جمع کردم و چشمانم را بستم . با صدایی خش دار غرید : مگر کمرت درد نمی کند ! بلند شو در تخت بخواب !

جوابش را ندادم و تنها به چهره اش خیره شدم. کلافگی در چهره اش بیداد می کرد ، چشمانم را بستم و گفتم :
چرا نمی ذاری طمع خوشبختی را بچشم؟ چرا طوری رفتار می کنی که من از خودم متنفر بشوم ؟

با غیض فریاد زد : من ؟ من که رفته بودم ! خودت خواستی ! کسی مجبورت نکرد ! کی دم از عشق می زد ؟
کی می گفت بدون من می میره ؟

توان بلند کردن صدایم را نداشتم ، آرام گفتم : من ! من دوست دارم ادوارد ! اما باور کنی این تویی که نمی خواهی عشقم را باور کنی ! تو بگو... بگو کجا لغزیدم ... کجا اشتباه کردم که فکر می کردی همراهت نمی مونم؟ بگو... چرا هر کاری انجام می دهم... هر حرفی می زنم... فکر می کنی به خاطر مشکل تو!

به رگ های برجسته ی گردنش نگاه کردم . انتظار داشتم ادوارد داد بزند ... عصبانی شود اما بر خلاف انتظار ادوارد دستی در موهایم کشید و گفت : حق با توست ... تو هیچ جا نلغزیدی ... هیچ کجا کم نداشتی ...
اما ...

نفس عمیقی کشید و حرف هایش را قطع کرد ، منتظر نگاهش کردم که لبخند محزونی زد : موهایت را رنگ نمی کنی ؟

با تعجب نگاهش کردم ، دستی در موهایم کشید و ادامه داد : خواهش می کنم رنگ کن هر موقع تارهای سفید بین موهایت را می بینم ... احساس می کنم تقصیر من بوده ... اگر من ... اگر من ... من اذیت نمی کردم بیخش سورنا ... بیخش ...

حرف هایش را با کشیدن نفس عمیق صدا داری قطع کرد. ترجیح دادم حرفی نزدم. چشمانم را بستم تا بتوانم به تن خسته ام اجازه ی استراحت دهم.

خمیازه ای بلند کشیدم و چشمانم را باز کردم ، سرم را روی پایش جا به جا کردم . ادوارد با خنده نگاهم کرد و پرسید : درد نداری ؟

چشمانم را به منظور خوبم بستم و بعد از چند ثانیه باز کردم. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ، ادوارد متعجب حرکاتم را دنبال می کرد. برف تمام مزرعه را پوشانده بود بدون توجه به چهره ی متعجب و کنجکاو ادوارد از داخل کمد برای خودم و ادوارد لباس گرم بیرون آوردم و با خنده سرم را کج کردم و رو به ادوارد گفتم : بیرون برویم؟

شال را محکم تر دور خودم پیچیدم : تو سردت نیست؟

ادوارد بدون توجه به من به مزرعه نگاهی انداخت و بعد از سکوت طولانی مدتی گفت : هوای اردوگاه سردتر بود.

متعجب نگاهش کردم اولین باری بود که مستقیماً به اردوگاه اشاره می کرد .

باید علت تمام این گوشه گیری ها را می فهمیدم باید می فهمیدم در سر ادوارد چه می گذرد. با صدایی آرام نالیدم : خیلی سخت بود ؟

پوزخندش پر رنگ تر شد ، دانه های درشت برف روی شانه اش نشست : سخت تر از الان نبود.

بدون توجه به برف ، رو به رویش زانو زدم و دستان پوشیده شده در دستکش قهوه ای مشکیش را در دست گرفتم و گفتم : چرا به نظرت الان سخت تر است ؟

مدتی خیره به چشم هایم نگاه کرد و لب باز کرد : هیچ پناهگاهی برای استراحت کردن نبود. . . عده ای در تابستان از گرما و در زمستان از سرما می مردند. . . رابرت سینه پهلوی کرده بود . . . غذای لازم برای اسرا نبود . . . رابرت نیاز به دارو داشت. . . آن روز . . . آن روز . . . من . . .

به چشمان به اشک نشسته اش خیره شدم . سرم را روی پاهای بی حسش گذاشتم ، من حق نداشتم اشک هایش را ببینم. ادوارد ادامه داد . . .

هوا سرد بود ، مثل الان ، من سرما خورده بودم. . . رابرت پالتوی سربازیش را به من داد. . . به قدری حالم بد بود که نتوانستم مجابش کنم پالتویش را بپوشد. . . می گفت : نه . . . سورنا منتظر توست . . . کسی منتظر من نیست . . .

از اعماق قلبم سپاس گذار رابرت بودم ، رابرت بزرگترین لطف را در زندگی من کرده بود . سرم را بالا آوردم حالا که ادوارد شروع به حرف زدن کرده بود نباید اجازه می دادم ساکت شود. به چشم های منتظرم خیره شد و ادامه داد : تا حد مرگ کتک خورده بودم. . . درست چند ساعت بعد از آن نمی توانستم پاهایم را احساس کنم. . . رابرت شد پاهایم. . . روز فرار رابرت تیر خورد. اما کمک کرد همراه بقیه فرار کنم. . . من را به یک نفر سپرد. . . خون زیادی از دست داده بود . . . تنش داغ بود. . . من هیچ کاری نتوانستم بکنم. . . حتی نتوانستم جسدش را خاک کنم. . . من مقصر مرگ رابرت بودم. اگر من همراهشان نمی رفتم سرعت رابرت کم نمی شد . . . اگر . . . اگر . . .

گل انداختن گونه هاش ، ثابت می کرد حال خوشی ندارد ، سرم را جلو بردم ، فاصله ی باقی مانده بین صورتمان را تنها بخاری که از نفس هایمان پدیدار می شد پر کرده بود . . .

به چشمان نمناکش خیره شدم و گفتم : هیچ اگری وجود ندارد ! تو مقصر نبودی . . . ادوارد تنها به چشمانم خیره شد ، چشم هایم را با اطمینان بستم و سرم را جلو بردم . . .

شال گردن را از گردن ادوارد باز کردم ، دست کش هایش را در آورد و روی تخت پرت کرد . . . طبق عادت این چند وقت خم شدم و بالاتنه اش را به سمت خودم کشیدم تا بارانی را از تنش جدا کنم. . . هوای خانه بهتر شده بود و دیگر از سرمای استخوان سوزش خبری نبود. . . ادوارد با ترید لب باز کرد : اگر کمربت در نمی گیرد . . . می توانم شومینه را روشن کنم. . .

به شومینه روشن و چشمان بسته ادوارد خیره شدم ، در خواب ناله ای کرد و سعی کرد جا به جا شود. محض احتیاط سرم را جلو بردم تا متوجه حرفش شوم. . . کلمات نامفهومی از گلویش خارج شد .

به سمت آشپزخانه رفتم و سعی کردم کارهای باقی مانده را به پایان برسانم.

چشمانم را تنگ کردم و به آخرین کوک بالشتک دوختم . نیمه شب بود. لیوانی شیر داغ ریختم و به سمت اتاق حرکت کردم .

بازوی ادوارد را در دست فشردم و صدایش زدم. نگاهی به صورت معصوم اما رنج دیده اش انداختم از اولین دیدارمان خیلی فرق کرده بود. زیر لب غر زد : بگذار بخوابم سورنا. . .

ـ خواب . . . اما اول این شیر را بخور بعد . . .

شیرا را در حالت خواب و بیداریش به ادوارد خوراندم . بدون حرف کنارش دراز کشیدم . حالت صورتش در هم بود. . . به عمق احساساتم پی بردم راست بود من این مرد را با تمام کاستی هایش می پرستیدم ، ناخودآگاه دستانم را باز کردم و ادوارد را به سمت خودم کشیدم ، اجازه دادم سرش روی سینه ام قرار گیرد . بوسه ای بر روی موهایش زدم و زیر لب گفتم : عاشقتم

نگاه خیره ی مایکل معذبم می کرد. متیو و ادوارد در حال صحبت کردن بودند و هر از گاهی مایکل را در بحث شان دخالت می دادند اما وی باز هم تمام حرکاتم را زیر نظر داشت. خانم جانسون با هیجان ادامه داد: پسر نجیبی است. تنها زندگی می کند. می خواست این هفته به بریتانیا برگردد اما سفرش را به دو هفته بعد موکول کرد.

سفر به بریتانیا . . . لعنتی . . . باید هر چه زودتر با ادوارد حرف می زدم و نتیجه ی قطعی را به افسر سافس اطلاع می دادم.

رو به خانم جانسون لبخند زدم ، حرافی هایش در مورد مایکل عصبانی ام می کرد. مامان تمام حواسش به خانم جانسون بود. با عذر خواهی کوچکی از آنها دور شدم. به ادوارد نگاهی انداختم به نظر می آمد نیازی به من نداشت.

به سمت امیلی حرکت کردم ، گوشه ای از سالن ایستاده بود و به جمعیت نگاه می کرد. برایم دست تکان داد.

- چه خوب که موهایت را رنگ کردی! ادوارد را هم مجبور کن موهایش را رنگ کند. نگاهش کن ، از متیو کوچکتر است اما هر کس نداند فکر می کند ده سال از متیو بزرگتر است.

خریدارانه نگاهش کردم حق با امیلی بود ، موهای قهوه ای تیره که بین آنها تارموهای سفید خودنمایی می کرد در مقایسه با موهای یکدست تیره متیو. . .

مرد من دو سال از متیو کوچک تر ، هر چند شکسته تر بود. . . پخته تر و دنیا دیده تر در برابر برادر عجول و دم دمی مزاجم.

- اجازه رقص با شما را دارم بانو؟

مبهوت به مایکل نگاه کردم ، این مرد می خواست چه چیزی را ثابت کند . . . ناتوانی مرد من برای سر پا ایستادن؟

نگاه مبهوت امیلی را حس کردم ، می توانستم تصور کنم با آن چشم های سبز تیره اش به ما خیره شده. صدای متیو آرامش از دست رفته ام را بازگرداند: متاسفم مایکل . . . سورنا به من قول داده بود. . .

مایکل لبخندی زد و دستش را به سمت امیلی دراز کرد. امیلی بدون حرف دستش را در دستان مایکل گذاشت. متیو ساکت من را به سمت سالن رقص هدایت کرد. دستم را بر روی شانه اش گذاشتم.

- از این پسر خوشم نمی آید. . . زیادی مرموز است . . . باید ادوارد را می دیدی. . .

سرم را چرخاندم تا به ادوارد نگاه کنم ، با لبخند محزون به ما خیره شده بود. وقتی نگاه خیره ام را متوجه خود دید ، چشمکی زد و یکی از دستانش را بالا آورد. متیو در حالی که به مایکل نگاه می کرد ، به من تشر زد: حواست کجاست . . . با آهنگ هماهنگ برقص. . .

حواسم را به متیو و آهنگ جلب کردم ، نگاهش را با نفرت از امیلی و مایکل که شادمانه می رقصیدند گرفت: پسر ی مرموز!

ادوارد آرام گفت: دلت برای رقصیدن تنگ شده بود؟

متحیر نگاهش کردم ، می توانستم حسرت را در چشمانش ببینم ، سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: نه . . . خودت خوب می دانی من به رقص علاقه ای ندارم. . .

ادوارد به تصویر خودش در آب خیره شد و گفت: مهمانی را یادت هست؟ مهمانی بعد از عروسیمان منتظر جوابم نشد و بیشتر به سمت آب خودش را خم کرد و ادامه داد: خیلی زیبا می رقصیدی . . . هیچ وقت فکر نمی کردم روزی حسرت رقصیدن با تو را بخورم.

دست لرزانم را روی شانه ی به جلو متمایل شده ی ادوارد گذاشتم و مجبورش کردم تکیه بدهد. دستانم را به آرامی از روی گردنش به سمت موهایش حرکت دادم و گفتم: روزی که فهمیدم روی صندلی چرخدار می نشینی با خودم عهد کردم پاهایت شوم. . . نگذارم در زندگی حسرت چیزی را بخوری. . . قبول دارم روزهای اول سخت بود . . . من عادت کرده بودم به تکیه کردم به تو. . . من و تو با هم مشکلاتمان را حل می کردیم . . . حالا نوبت من رسیده. . . من باید پایداری این عشق را ثابت کنم. . . جلوی زانو زدم: اما ادوارد تو ثابت کردی از من عاشق تری . . . بر خلاف تصورم تو باز هم تکیه گاهی . . . باز هم تو مشکلاتمان را حل کردی. . . خواهش می کنم مقاوم باش . . . من قول می دهم دوباره همین جا روی همین سبزه ها کنار همین روخانه با هم بعد از مهمانی قدم بزنیم.

کلافه دست در موهایش کشید و گفت: نمی شود سورنا. . . حداقل با متیو برو. . . خونسرد قهوه ی داغم را مزه مزه کردم و گفتم: نمی شود! متیو باید بماند کمک پدر ، ادوارد من با افسر سافس می روم این مرد حداقل چهل و چند ساله است . . . مثل پدرم می ماند. . . می توانم به او اعتماد کنم. ادوارد کلافه تر پرسید: چند وقت می مانی؟

- نمی دانم ، می روم ، تمام شرایط را می سنجم و بعد بر می گردم تا با هم برویم. فکر کنم حدود سه هفته ای طول بکشد.

رویم را برگرداندم و چشمانم را بستم ، من یک ماه از ادوارد دور باشم؟ آیا واقعاً بقیه می توانستند به خوبی من از ادوارد مراقبت کنند؟ وقتی کابوس می دید چه کسی در آغوش می کشیدش؟ نفس های ادوارد را در کنار گوشم احساس کردم ، رویم را به سمت ادوارد برگرداندم ، لبخند محوی زد و نجوا گونه گفت: دلت برایم تنگ می شود؟

خودم را در آغوشش انداختم با عجز نالیدم: من . . . من . . . دلم تنگ می شود. . . ادوارد موهایم را کنار زد و گفت: برو. . . برو و موفق برگرد من اینجا منتظرم . . . مثل همیشه قوی باش . . . به نتیجه کارت فکر کن . . . به موفقیت!

فصل سوم

امید دوباره

مضطرب به متیو نگاه کردم و برای چندمین بار سعی کردم تمام نکته ها را یادآوری کنم: متیو هر روز بهش سر بزن... به خانم جانسون گفتم تو هم یاد آوری کن... شب ها در اتاق تنها خوابد... به مامان بگو گاهی به آنها سر بزند.

هر جا توانستم تلگراف می زنم.

متیو با خنده به سمت کشتی هلم داد و گفت: همه ی ما حواسمان هست... برو.

عجولانه گفتم: خانم جانسون.

اجازه نداد حرفم را کامل کنم و گفت: خانم جانسون مادر ادوارد هست مطمئن باش به خوبی تو از ادوارد مراقبت می کنی. برای بار آخر برای متیو دست تکان دادم. کشتی دورتر می شد اما من مصرانه به ساحل نگاه می کردم ، صدای افسر سافس باعث شد با کنجکاوی نگاهش کنم: اتاقتان را دیدید؟ با تکان سر علامت مثبت دادم: متشکرم.

- برای شام می توانید به سالن اصلی کشتی بیایید.

سرم را تکان دادم و رفتنش را تماشا کردم. از نگاه کردم به آب ها خسته شدم و قصد رفتن به اتاقم را کردم.

برای چندمین بار راه بین تخت و روشویی را دویدم و دوباره خودم را روی تخت انداختم ، بعد از شام ، کشتی با حرکت امواج حرکات شدیدی داشت. با حس بدی از خواب پریده بودم و تا الان این چندمین بار بود که محتویات خالی معده ام را تخلیه می کردم. کشتی تکان محکمی خورد و دوباره همان حس نفرت انگیز درونم خودنمایی کرد. سعی کردم با دراز کشیدن وضعیتم را بهتر کنم. کسی در زد. با بی حالی از تخت پایین آمدم و در کوچک و فلزی اتاقم را باز کردم. تکان خوردن مداوم کشتی باعث شد به محض باز کردن در دوباره به روشویی اتاق بدوم. افسر سافس با نگرانی پشت سرم وارد اتاق شد ، دستم را به روشویی گرفتم تا زمین نخورم. جلوتر آمد. فاصله ی مان کم بود ، در واقع اندازه ی اتاق به قدری کوچک بود که نمی شد ذره ای در آن تکان خورد. سرم را بالا آوردم و با صدایی آرام که خودم به زور شنیدم گفتم: متاسفم.

نزدیک تر آمد و بازویم را در دست گرفت ، بازوی نحیفم در میان دستان مردانه و بزرگش گم شد. در حالی که کمکم کرد چند قدم فاصله ی روشویی و تخت را بروم خونسرد پرسید: بعد از شام این اتفاق افتاد؟

- بله. . . لبخند محوی زد و گفت: دریا زدگی . . . اولین بارتان است که سوار کشتی می شوید؟ چیز عادی است. بهتر است به عرشه بیاید کمی هوای خنک برایتان بهتر است. چند روز مراعات کنید و غذاهای سبک بخورید. چشمانم را بستم و اجازه دادم هوای خنک به صورتم برخورد کند. می توانستم مزه ی شوری دریا را حس کنم.

بدون حرف کنارم ایستاده بود. زیر چشمی نگاهش کردم. دستانش را پشتش قلاب کرده بود و به آسمان نگاه می کرد. - خدای من چه سعادت، اصلا فکر نمی کردم شما را اینجا ببینم. تمام تنم یخ بست ، سرم را با احتیاط برگرداندم ، از دیدن مایکل با کت و شلوار خوش دخت کرم در حالی که زنی بازویش را گرفته بود ، دستانم را مشت کردم ، نیم نگاهی به افسر سافس انداختم ، بدون توجه به من به آسمان خیره شده بود. لبخند مصلحتی زدم. مایکل با خنده سر تا پایم را نگاهی کرد و گفت: باید از مسیح متشکر باشم بابت اینکه شما را اینجا دیده ام. رو کرد به زنی که دست در بازویش انداخته بود و گفت: عزیزم. این همان خانمی است که میگفتم.

زن دستانش را جلو آورد و گفت: مایکلا هستم.

دستم را جلو بردم و به لباس عجیب زن خیره شدم ، بعد از جنگ دیگر خبری از دامن های گشاد و چین دار نبود و جای خودشان را به دامن های تنگ که از پشت پاپیون های بزرگ می خورد داده بود ، دامن های تنگ با بی شرمی برجستگی و کمر را نشان می داد : سورنا هستم .

مایکل نگاهش به پشتم انداخت و گفت : آقای جانسون همراهتان نیستند ؟ آه یادم رفته بود. امیلی بهم گفته بود که شما می خواهید به بریتانیا بیایید.

لعنت به تو امیلی !

-اگر در سفر به مشکل برخوردید با کمال میل کمکتان می کنم ،

زن بازوی مایکل را فشار داد و گفت : مایکل من خسته ام.

مایکل تعظیمی کرد و گفت : به امید دیدار خانم جانسون.

از پشت به پیراهن تنگ زن نگاه کردم ، رنگ قرمز تندش جلب توجه می کرد ، ناخود آگاه به پیراهن و دامن بلند ، گشاد و پرچینم نگاه کردم که رنگ تیره اش قهوه ای داشت .

- لباس شما زیباتر و متین تر است .

با بهت به افسر سافس نگاه کردم ، هنوز به آسمان خیره شده بود. نگاه خیره را که دید ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت : بعد از جنگ این لباس ها مد شده است ! واقعا شرم آورده !

سرم را گرداندم و به اطرافم نگاه کردم. هیچ کس حواسش به من نبود همه در حال خوردن غذایشان بودند ، وقتی سرم را برگرداندم با دیدن افسر سافس که بی خیال روبه رویم نشسته بود و غذا می خورد ، به وضوح جا خوردم .

در حالی که تکه ای گوشت را به دهن می گذاشت گفت : به تمام کارکنان اینجا گفته ام دخترم هستید. نشستن یک خانم تنها بر سر میز ممکن است منجر شود مزاحمتان شوند.

سرم را پایین انداختم و به ظرف غذایم نگاه کردم ، از ترس بد شدن حالم تنها سوپ سفارش داده بودم. در افکار خودم غوطه ور بودم که افسر سافس گفت : راستی ، خواهش دارم ، لطفا به خاطر آبروی من هم که شده مواظب رفتارتان در اینجا باشید .

نفس عمیقی کشیدم ، برای اینکه در این مدت خودم آرام باشم باید سورنایی را که بعد از ازدواج در درونم کشته بودم ، زنده می کردم ، سعی کردم به یاد بیاورم در پانزده سالگی چگونه در برابر همه گان سرکشی می کردم . افسر سافس تکه ای لیمو در بشقابم گذاشت و گفت : بخورید ، برای جلوگیری از حالت تهوع خوب است.

- همسرتان در بریتانیا زندگی می کند ؟

یک لحظه مکث کرد : نه !

- یادم می آید گفتید با همسرتان در مورد وضعیت ادوارد صحبت کردید ، راستی شما در خانه ی خانم جانسون مستقر بودید؟

خیره نگاهم کرد ، لبخندی زدم ، دست از غذا خوردن کشید و به صندلی تکیه داد : باید برای شما توضیح دهم ؟

با سوپم بازی کردم و گفتم : خب ، برایم جالب بود. شما در خانه مادر همسر من مستقر شده بودید و از طرفی هیچ کس شما را نمی شناخت!

- آیسون یکی از دوستان صمیمی من است. برای پیدا کردن برادرش از من کمک خواست و خوب ، من هم کمک کردم من تنها منتظر بودم مستر ادوارد بهبود یابد تا بتوانم اطلاعاتی که می خواستم کسب کنم . سرم را پایین انداختم و سعی کردم خودم را سرگردم غذا خوردن نشان دهم .

- صادق باشم وجود شما برای من مزاحم بود! شما تنها باعث شدید وضعیت ادوارد بدتر شود.

قاشق پر صدا از دستم افتاد. صدای خنده ی افسر سافس در سالن پیچید، بلند می خندید مبهوت به چهره ی خندانش نگاه کردم، دست از خندیدن که برداشت گفت: خانم جوان! به جرات می گویم من از هرچی زن هست، متنفرم! شما ها فقط یاد گرفته اید با دلبری با ما بازی کنید! اما... اما... شما بانوی جوان! اولین زنی هستید که متنفر نیستم!

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم. صدای خنده اش هنوز هم از پشت سر می آمد.

کلاه آفتاب گیر را با یک دست روی سرم نگه داشتم و به روی عرشه می دویدم. هنوز از کشتی پیاده نشده بودم که کسی صدایم زد، بی هوا برگشتم، افسر سافس از روی عرشه گفت: هر کجا می خواهید بروید قبل از سه اینجا باشید، کشتی ساعت سه دوباره حرکت می کند.

سرم را تکان دادم و سمتی که به تلگراف خانه ختم می شد دویدم.

من تا هفته ی آینده به انگستان می رسم حال ادوارد خوب است؟

امضا سورنا جانسون

وحشت زده به اطراف نگاه کردم، بریتانیا برای من بیش از حد غریبه بود. افسر سافس در حالی که به درشکه چی آدرس هتلی را می داد، دست انداخت و بازویم را در دست گرفت، سرم را برگرداندم و نگاهش کردم.

- لهجه و طرز لباس پوشیدن معلوم است غریبه ای، حواست باشد مردمان اینجا زیاد رابطه ی خوبی با آمریکایی ها ندارند!

از جلوی بیمارستان شهر رد شدیم، به ساختمان دو طبقه ی تیره رنگ نگاه کردم، دلم گرفت، حس خوبی نداشتم دست یخ زده ام را گرفت و گفت: مطمئن باشید وضعیت بیمارستان های لندن خیلی از آمریکا بهتره!

لباس های بانوان، لهجه هایی که برای من عجیب بود و صحنه هایی را که در بیمارستان می دیدم، فشار روانی زیادی بر روی دوشم گذاشته بود.

دستی به پیراهن خاکستری ام کشیدم و از اتاق خارج شدم و سعی می کردم حداقل امکان حرف نزنم تا آرامش داشته باشم.

آدرسی را که روی کاغذ نوشته بودم به کالسکه چی نشان دادم و سوار شدم .

به پشتی صندلی تکیه دادم و به اطرافم خیره شدم ، زن ها با پیراهن هایی تنگ تر از پیراهن های آمریکایی ها و باز تر در رفت و آمد بودند ، چتر های بزرگشان را بالای سرشان نگه می داشتند تا مبدا آفتاب پوست سفید و بی نقصشان را لک کند. مردمانی کت و شلوار پوشیده و آراسته ، از جلوی مدرسه ای رد شدیم و من کنجکاو به حیاط مدرسه نگاه کردم که کودکان دست در دست هم بازی می کردند. کشور من خیلی با این کشور تفاوت داشت.

از راهبه ای که از کنارم گذشت ، پرسیدم : می خواهم با خانم نایتینگل صحبت کنم.

زن نگاه خریدارانه ای به من انداخت و گفت : به دنبال بیا خواهر .

وحشت زده از بین ردیف تخت های مردان بیمار رد شدم ، راهبه با صدای آرامی گفت : در ته راهرو هستند. همین جا بایستید من صدایشان می زنم. خواهش می کنم سر و صدایی نکنید.

در سکوت محض به زن نگاه کردم که با قدم هایی آرام و استوار در راهرو قدم بر می داشت ، سر در گوش زنی مسن برد و حرف زد و با دست من را نشان داد. معذب نگاهشان کردم . زن مسن نگاهش متعجب به من انداخت و سرش را تکان داد. راهبه دوباره به سمتم برگشت و گفت : همراه من بیایید. تا چند لحظه ی دیگر خانم نایتینگل می آیند.

زن مسن نگاهی مهربان به من انداخت و گفت : گفتید همسرتان در جنگ اسیر بوده است ؟ من نمی توانم اظهار نظر کنم ، اول باید همسرتان را ببینم. شما چرا سراغ من آمدید؟

متعجب به زن ریزه میزه ی سیاه پوشی که پیش بند سفیدی بسته بود و موهای قهوه ایش را در دستمال سفیدی پوشانده بود نگاه کردم و گفتم : راهنمایی کردند که پیش شما بیایم.

نفس عمیقی کشید و گفت : جنگ خانمان سوزی بود نه ؟ واقعا خوشحالم کشور در این جنگ شرکت نکرد ! می دانید ملکه ی ما به خدا اعتقاد دارد و خوب برده داری را به هیچ عنوان نمی پذیرفت !

آب دهنم را قورت دادم و با خودم فکر کردم : آرام باش برای خودش حرف می زند تو آرام باش ...

ساکت نگاهش کردم ، صدای فریاد زن و گریه ی بچه ای باعث شد ، حرفش را قطع کند. زن گریه کنان به سمتمان آمد و گفت : بچه ام ... بچه ام داره می میره .. کمک کنید.

به کودک در آغوشش نگاه کردم ، چند ماه بیشتر نداشت و در پارچه ی زبری پوشیده شده بود ، به مادر نگاه کردم ، لباس های پاره ونخ نما خبر از وضعیت بد مالی شان می داد. خانم نایتینگل کودک را از آغوش مادر به

زور بیرون کشید و از ما دور شد ، زن شیون کرد ، ناخود آگاه به سمتش رفتم ، دستانم را دور کمرش حلقه کردم و به سمت خودم چرخاندمش ، زن در آغوش هق زد و گفت : بچه ام ... بچه ام ... بچه ام از دست رفت.

به خودم می فشردمش و با چشم حرکات پرستار را دنبال می کردم. لحظه ی آخر دیدم که سری به نشانه ی منفی تکان دادند و ملحفه را روی سر طفل خردسال کشیدند. چشمانم را بستم ، من طاقت داشتم ، طاقت داشتم ببینم که ملحفه ی سفیدی روی ادوارد می اندازند؟

زن خودش را از آغوشم جدا کرد و به تخت ها نگاه کرد ، انگار متوجه شده بود که شیون کنان به سمت تخت کودکش رفت.

بدون معطلی از بیمارستان خارج شدم. آب دهنم را قورت دادم و به اطرافم نگاه کردم ، هوا رو به تاریکی می رفت. به کالسکه ای که کرایه کرده بودم نگاهی انداختم. بالا پوشم را خودم پیچیدم و سوار کالسکه شدم. صدای قهقهه ی مردان مست داخل بار ، خنده های مستانه ی زنان و تاریکی هوا به وحشت افزوده شد ، وحشت زده پله ها را به سمت اتاقم دویدم. نفس زنان در را پشت سرم بستم. نمی توانستم ، نمی توانستم تنها در این اتاق شب را صبح کنم.

دستی به شکم تخته کشیدم ، من می توانستم مادر شوم. ماما وقتی سن من بود پسری ۵ ساله داشت من هم می توانستم در بیست سالگی مادر شوم ؟

اگر طفلم می مرد ؟ ، اگر همانند پسر آن زن در بیمارستان طفلم در برابر چشمانم جان می داد ، چه می کردم؟ یک نفر محکم به در کوبید ، با ترس خودم را جمع کردم ، سایه ی هیچ کس پشت در نبود ! تمام تنم می لرزید ! انگاری در بین قالب یخ روی آتش فشان ایستاده بودم که هم گرما را حس می کردم هم سرما ! فقط چند لحظه به در خیره شدم ، بازهم سایه ای نبود ! در یک تصمیم آنی ، در را باز کردم بدون اینکه اطراف را نگاه کنم به طرف اتاق افسر سافس می دویدم ، تنها آرزویم آن لحظه حضور این مرد عبوس و خشن بود.

محکم به در می کوفتم ، کسی در را باز نمی کرد. شاید خواب بود. شاید در بار است ، شاید هم امشب به هتل نمی آید. مگر زنش در اینجا ساکن نیست پس چرا به هتل بیاید ؟

رشته ی شاید ها ، اما ها و اگر ها وقتی پاره شد که در به شدت به عقب رفت. از دیدن مردی با چشمان سرخ ، لباس نامرتب و بوی الکلی که راحت می توانستم حسش کنم بر وحشت افزوده شد.

افسر سافس یک قدم عقب رفت و در را رها کرد.

دو انتخاب داشتم ، به اتاقم می رفتم و تا صبح از ترس می لرزیدم یا وارد اتاقی می شدم که به ظاهر هیچ امنیتی نداشت اما تجربه ثابت کرده بود امنیت را می شود کنار این مرد تجربه کرد .

پا به درون اتاق گذاشتم. دور تا دور اتاق پر از شیشه های نوشیدنی و سیگار برگ بود. عکس زنی توجه ام را جلب کرد. بدون توجه به من سرش را روی میز گذاشت. به عکس زن نگاه کردم ، چشمان ریز سبز و موهای مشکی ، با خودم فکر کردم چشمان زن مثل گربه است .

- بسوزونش !

وحشت زده نگاهش کردم ، با چشمانی سرخ نگاهم کرد و گفت : می گویم بسوزونش ! این عکس باید سوخته بشود نمی خواهم از این زن عکسی به جای بماند.

بدون حرف نزدیکش شدم ، این مرد همان افسری بود که لرزه بر اندامم می انداخت ؟ همان مردی بود که با دیدنش لکنت می گرفتم ، این افسر حالا مثل پسر بچه ی کوچک و بی پناهی بود که زیر باران خیس شده .

کبریت را از روی میز برداشتم و آتشش زدم ، زیر عکس گرفتم ، در برابر چشمان متعجبش آتش زدم.

تا مدتی که خاکستر نشد ، چشم از عکس برنداشت ، پوزخندی زد و گفت :مرد ؟

از بوی الکل سر درد گرفته بودم ، سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم . از جایش بلند شد ، وحشت زده به

صندلی تکیه دادم . از پنجره به خیابان نگاهی انداخت و گفت : من دوستش داشتم. از من بچه نمی خواست !

خودش بچه مان را از بین برد ! حاضر بودم دنیا را برایش بیاورم اما او... عشوه گر ماهری بود برای

همه عشوه گری می کرد و من در دامش افتادم. . . بلد بود چگونه در چشمان مردان خیره شود و سرش را

پایین بیندازد و گونه هایش گر بگیرند ! از اشک هایش برای پیشرفت استفاده می کرد . برای دلبری هیچ

وقت نمی دانستم اشکش واقعی است یا نه !

یک شب ... یک شب ... فقط یک شب من به خانه نیامدم! راه بسته شده بود ! صبح که به خانه آمدم ، در

را که باز کردم ... کشتمش ! خودش و فاسقش را !

چشمانم را بستم ، خدای من این مرد ! این مرد قاتل بود و من تنها با او مایل ها از کشورم دور شده بودم !

دستی به صورتش کشید و رو به من گفت : از من بدت می آید ؟ حق داری هیچ کس از مردی عبوس و

بد اخلاق خوشش نمی آید! شاید به خاطر همین به من خیانت کرد !

صدایش هر لحظه اوج می گرفت : ولی من ... من با او مهربان بودم . . . هر چه می خواست برایش فراهم می آوردم . . . من لعنتی ... خیانتکار .

تا به خودم بیایم ، میز واژگون شد ! به شیشه می کوبید و داد می زد : من با او مهربان بودم ! من هیچ وقت سرش داد نزدم ! من ... من ...

وحشت زده از جایم بلند شدم ، کسی به در می زد . من باید چه می کردم ؟ به سمت در رفتم اما با صدای مهیب پشت سرم وحشت زده برگشتم ، انبوه شیشه های روی زمین دانه دانه به دیوار کوبیده می شدند ! بلاتکلیف به در نگاه کردم شاید اگر در را باز می کردم کسی کمکم می کرد اما اگر مرد مست دیگر پشت در بود چه می کردم ! لحظه ی آخر دیدم که به سمت آینه حمله برد ، سریع ترخودم را به آینه رساندم ، خدایا مرد از این بد مست تر پیدا می شد ! تنم حایلی شد بین آینه و ضربه ی محکم تنه اش .

حق زدم و دستان بزرگش را سعی کردم در دستانم بگیرم . منتظر بودم مشت هایش نثار تن شود اما یک دفعه هیاهوی اطرافم خوابید ، نگران چشم هایم را باز کردم ، دستانش را روی سرش گذاشته بود ، بدون توجه به من روی تخت نشست . شانه های قوی اش می لرزید . معجزه بود . مطمئن بودم ضرباتش جای سالم در بدنم نخواهد گذاشت ، معجزه بود که در لحظه ی آخر آرام شده بود ، قلبم می تپید ، هر آن احتمال می دادم قلبم را روی زمین بینم . من نمی توانستم اینجا صبر کنم در توان من نبود . به سمت در دویدم ، با باز شدن در و دیدن مایکل حق هق کنان با دست مرد مست داخل اتاق را نشان دادم و گفتم : من ... فقط می خواستم ... کمکش کنم ..

از کنار مایکل که مبهوت نگاهم می کرد رد شدم و خودم را به اتاق رساندم ، برای اطمینان در را قفل کردم و همان جا پشت در نشستم سرم را روی زانوهایم گذاشتم . از همه عصبانی بودم ، از مرد چهل ساله ای که نمی فهمید وقتی من را به او سپرده بودند حق نداشت مست کند ، از مایکلی که در هتل پیدایش شده بود ، از ادواردی که بدون توجه به من به جنگ رفت و من را تنها گذاشت .

چند دقیقه بعد کسی تقه ی آرامی به در زد : سورنا ، حالت خوبه ؟ می دونم ترسیدی ، فقط در رو باز کن من مطمئن بشوم سالمی .

سرم را به در چسباندم و آرام پرسیدم : مستی ؟

چه سوال احمقانه ای ، مگر مستان خبر از مستی خود دارند که به هوشیاران بدهند!

دستگیره چند بار بالا و پایین شد و صدای آرام مایکل : نه مست نیستم ! سافس به من گفته بود که هر روز به دنبال کارهای ادوارد هستی ، خواستم ببایم دنبالت تا شهر را نشانت دهم که دیدم اتاقت خالی است ، وقتی به سمت اتاق سافس رفتم ، صدا شکستن شیشه و افتادن چیزی می آمد. حالش خوب است ، زیادی بد مست بود. تو آنجا چه می کردی ؟

بلند شدم و در را باز کردم ، نگاهی مبہوت به من انداخت و داخل شد : خدای من رنگ به رو نداری دختر ! تو با خودت چی کار کردی !

روی تخت نشستم و نگاهش کردم ، سرم وحشتناک درد می کرد ، دلم می خواست بخوابم ، از آن خواب هایی که دیگر بیدار نمی شوی و شیرین است .

مایکل روبه رویم زانو زد : این مردک برای چه مست کرده بود ؟

مگر من ساقی اش بودم که از من می پرسید ، ذهنم نہیب زد نباید می گذاشتی وارد اتاقت شود ، اما قلبم و روانم ترسیده تر از آن بودند که بخواهند به حرف عقلم گوش بدهند .

مایکل با چشمانش قطره اشکی را که از چشمانم فرو ریخت دنبال کرد و نفس عمیقی کشید : می دونم ترسیدی ، من تو همین هتل می مونم . باید بفهمم چه اتفاقی افتاده .

قبل از اینکه از اتاق خارج شود ، سیل اشکاتم روانه شدند ، پاهایم را در خودم جمع کردم و با خودم گفتم : ادوارد معذرت می خواهم ، من ... من .. من قصد نداشتم ... ادوارد کجایی ؟

صدای قدم های مایکل را شنیدم ، نزدیکم می شد ، دستانش با طمئین روی بازویم نشست و عصبی پرسید : این مردک ، همین افسر ، بلایی سرت آورده ؟

خودم را عقب کشیدم و با سر علامت منفی دادم و حق زنان نالیدم : من ترسیده بودم ... پائین همه مست بودند ... نمی خواستم تنها باشم ... به اتاقش رفتم ... می ترسیدم به اتاقم بر گردم ...

مایکل کلافه از جایش بلند شد و دستمالی را جلویم گرفت : اصل ماجرا اشتباه بوده ... تونباید تنها به کشور غریب می آمدی ... کشوری که آمریکایی ها را قبول ندارد !

عصبی بودم ، تمام تنم می لرزید ، این مرد چه می گفت : می نشستم در خانه و مرگ تدریجی همسرم را نگاه می کردم ؟

دستش را پس زدم ، فشار های چند روزه سر باز کرد و مثل کوه آتش فشان منفجر شدم : اشتباه بود ... حق با توه ... اشتباه بود که اجازه ندادم همسرم جلوی چشمانم بمیرد ... اشتباه کردم نتوانستم غمش را ببینم و

ساکت بنشینم . . اشتباه کردم که خودم را سپردم به یک آدم مست . . . اشتباه کردم . . خوبه ؟ با مقصر دوستن من چیز درست می شه ؟

نگاه مبهوت مایکل تاثیری در حالم نداشت ، در اتاق را باز کردم و گفتم : از اتاق بیرون برو . . . مایکل به سمتم آمدم ، دهانش را باز کرد ، چشمانم را بستم و گفتم : حرف نزن . . الان بیشتر از هر چیزی به تنهایی نیاز دارم .
وقتی چشمانم را باز کردم ، تنها بودم . تنهاتر از همیشه . . .

خانم عزیز ، شما بهتر است همسرتان را بیاورید ، در این بیمارستان نه ، اما در بیمارستان دیگری می توانید ایشان را بستری کنید . من به آنها نامه خواهم نوشت . با عجله و خوشحالی از نایتینگل خداحافظی کردم ، بدون لحظه ای صبر به سمت تلگراف خانه روانه شدم ، باید از متیو می-خواستم ادوارد را به اینجا بیاورد . بیست روز بیکاری و ترس ، تنها بودن و تنهایی اشک ریختن ، بعد از آن روز دیگر افسر را ندیدم ، اما می دانستم دور را دور کارهایم را نظارت می کند . خودش کالسکه ای را برایم اجاره کرده بود و خودش ترتیب وعده های غذایی ام را می داد ، بدون آنکه دیده شود .

مادر همیشه می گفت: هیچ وقت راز هایی را که یک مرد مست برای آشکار کرده در مواقع هوشیاریش به رویش نیار . روزهایی که به رسیدن کشتی که از آمریکا می آمد نزدیک بود ، با شوق و ذوق به خرید می رفتم ، لباس های مردانه می-خریدم و در اتاقم انبار می کردم . پول هایم را می شمردم و حساب می کردم در طی اقامتم در اینجا چه قدر پول خرج کردم . مطمئن بودم متیو با پول می آید . روی نوک پاهایم بلند شدم و به عرشه کشتی نگاه کردم ، حدس می زدم آخرین نفر پیاده شوند ، به کالسکران گفتم: نزدیک بروید و اگر دو مرد جوان را دیدی که یکی از آنها روی صندلی چرخدار نشسته بود ، آنها را به اینجا راهنمایی کنید . مرد بدون حرف نزدیک انبوه جمعیت شد و من تنها کنار کالسکه منتظر ایستادم ، طولی نکشید که با دیدن متیو و ادوارد بعد از یک ماه احساس آسودگی را دوباره تجربه کردم . متیو دنبالم می گشت و ادوارد با چشمانی قرمز و صورت لاغرتر از زمانی که تنهایش گذاشته بودم سرش را پایین انداخته بود . کالسکه ران با غرور پیشاپیششان حرکت می کرد . بدون توجه به جمعیت اطرافم جلو رفتم ، متیو نگاهش بر رویم ثابت شد و لبانش خندید ، دستش را روی شانه ی ادوارد گذاشت و فشار داد . قدم هایم را تندتر کردم و درست جلوی پای ادوارد زانو زدم ، سرش را

با ناباوری جلو آورد. با بهت به چهره اش خیره شدم، من چه کرده بودم؟ شکسته تر شده بود! همچون مردی سی و اند ساله! دستم را دور گردنش حلقه کردم و به سمتم خودم کشیدمش، سرش را روی سینه ام قرار گرفت، بوییدمش، تمام صورتش را می بوسیدم و اشک می ریختم. وقتی دستانش دور کمرم حلقه شد، سرم را روی پاهایش گذاشتم، نمی دانستم دلم آنقدر تنگ است. دل تنگی به قدری زیاد است که حالا که آمده باورش نمی کنم. دستی زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد، متیو با لبخند نگاهم کرد و گفت: خوبی؟ آرام تر دختر خوب. مهم بود مردم اطراف با بهت نگاهمان می کردند؟ مهم بود کالسکه ران بی حوصله و عصبی نگاهم می کرد؟ مهم نبود. خودم را در آغوش متیو انداختم و گفتم: ممنون که اومدی.

کالسکه ران در اتاقک را باز کرد و کمک ادوارد کرد. متیو با خنده ای محو رو به کالسکه ران گفت: می خواهم پیشت بنشینم، لندن شهر زیبای است. با حرکت کردن کالسکه به ادوارد خیره شدم. از پنجره به بیرون نگاه می کرد، جایم را عوض کردم و کنارش نشستم. بدون حرف سرم را روی شانه اش قرار دادم. با صدایی که مطمئن بودم فقط خودم و خودش می شنویم گفتم: حالت خوبه؟ هوای لندن ابری! اینجا همیشه هوا ابری، حتی یک ذره هم آفتاب نداره، دلم برای آفتاب آمریکا تنگ شده. حالم خوبه، امیلی شب ها پیشم می خوابید که مواظبم باشد، همه حواسشان بود که تمام حرف هایت را مو به مو انجام دهند. اما... اما... - می دونم، من نبودم، لازمه، این سختی لازمه تا به نتیجه برسیم نه؟ مبهوت نگاهم کرد، لبخندی زدم و بدون حرف به بیرون خیره شدم.

متیو، من نمی فهمم یعنی چی اجازه ملاقات نداریم؟ عزیزم، این قانون بیمارستان است، بیمارستان های لندن به تخت بستری اعتقاد دارند، تو که تا الان شصت روزی بود که ادوارد را ندیده بودی این مدت را هم تحمل کن. شاید افسر سافس بتواند کمکمان کند. راستی کجاست؟ در این چند روز ندیدمش؟ پرده را پایین انداختم و به سمت متیو برگشتم، نفس عمیقی کشیدم: نمی دانم، همه کارها را بدون برخورد با من انجام می دهد. من هم ترجیح می دهم نبینمش! متیو از جایش بلند شد: من می روم در شهر گشتی بزنم، تو نمی خواهی بیایی؟ نه، به اندازه کافی از این شهر متنفر هستم! سرم را بستم و به پنجره خیره شدم، من اشتباه کردم بودم؟ خودم هم نمی دانستم راهم درست است یا نه. کورکورانه راه را می پیمودم و بقیه را هم مجبور می کردم از من پیروی کنند. پشت میز نشستم و به حساب ها رسیدگی کردم. باید سعی می کردم کمتر خرج کنم

، شاید اگر متیو باز می گشت خرج سفرمان کمتر می شد. مایکل با کت و شلواری خوش دوخت رو به رویم ایستاده بود. بی تفاوت نگاهش کردم. مایکل لبخندی زد و گفت: حال آقای جانسون چه طور است؟ می شود با متیو تنها صحبت کنم؟ متعجب به متیو نگاه کردم ، لبخند احمقانه هر دویشان مطمئن نمی کرد ، این روزها بی حوصله ام ، دلم می خواست همه اینها خواب باشد ، عقب نشینی کردم و روی دورترین صندلی نشستم ، سرم را روی میز گذاشتم. مهم نبود مردم درباره ی من چه فکر می کنند مهم این بود که من تنها روی صندلی کافه ای در لندن نشسته بودم و ترجیح می دادم به زندگی ام پایان دهم. متیو جلویم نشست. پرسش گر نگاهش کردم. لبخند احمقانه ای زد و گفت: سافس مجبور است به آمریکا برگردد ، تو مشکلی نداری اگر من هم با او برگردم؟ مشکوکانه نگاهش کردم ، چرا همه می خواستند من را احمق فرض کنند؟ - متیو ، دروغ نگو این موضوع را چرا مایکل باید به تو بگوید؟ - نمی دانم چه اتفاقی افتاده ، اما این مرد خیلی سعی می کند از ما دوری کند ، از مایکل خواسته بود به ما خبر دهد. می روم بیمارستان ببینم می توانم با ادوارد دیداری داشته باشم ، یا دوباره مثل یک جانی با من برخورد می کند!

عصبانی از ساختمان بیمارستان خارج شدم ، پیرزن در برابرم ایستاده بود و سنگدل تنها یک چیز گفته بود: نمی شود. سوار کالسکه شدم و به سمت هتل برگشتم ، متیو نگران جلوی در هتل قدم می زد ، به محض دیدنم ، هراسان به سمتم آمد. حتی نگذاشتم سوالی بپرسم ، تلگرافی را در دستم گذاشت و سریع توضیح داد: امیلی تلگراف زده ، خواسته تو برگردی ، گفته فوری است. من به همه چیز فکر کرده ام ، تو با افسر سافس برگرد من اینجا می مانم. مبهوت به ورقه نگاه کردم ، امیلی خواسته بود سریعاً خودم را برسانم. هیچی! نه توضیحی و نه دلیل قانع کننده ای! متیو تکانم داد و گفت: می شنوی چه می گویم؟ نگران نگاهش کردم: یعنی چه شده؟ - نمی دانم.

چمدان را در دستم جا به جا کردم و از عرشه به متیو خیره شدم. باید برمی گشتم ، دل شوره ام ، خستگی این چند ماه ، دوری از ادوارد همه و همه از من زنی سرد ساخته بود ، متیو هم متوجه شده بود که سعی می کرد کمتر با من برخورد داشته باشد. خودم هم از سورنایی که در آینه می دیدم بدم می آمد ، زنی سرد و خسته که نمی دانست در این گرداب زندگی به کدام شاخه چنگ بزند. احساس می کردم با چاه نا امیدی فاصله ی

چندانی ندارم. دستی روی شانه ام نشست ، متعجب برگشتم ، با دیدنش در دل نالیدم: خدایا ، دیگر طاقت ندارم. بس است.

- می خواهم با یکدیگر صحبت کنیم.

- متأسفم ، سرم درد می کند و ترجیح می دهم تنها باشم.

سرد نگاهم کرد ، یادم نرفته بود اگر من سرد شده ام ، این مرد از همه ما سردتر است. چه فکر می کرد؟ من که نه سربازش بودم و نه زیر دستش ، اصلاً به من چه زنش خیانت کرده ، به من چه ربطی داشت که بدمست بود. یک قدم جلو آمد ، تاب نگاه کردن به چشمانش را نداشتم: من هیچ وقت از هیچ زنی درخواست نکردم. با من بیایید. ساکت به دنبالش رفتم ، به سمت رستوران کشتی رفت ، دورترین میز را نشان داد و خودش هم به همان سمت رفت. پالتویم را بیشتر به دور خودم پیچیدم.

- من تا به حال برای هیچ کس دلیل کارهایم را توضیح ندادم. اما احساس کردم باید برای شما توضیح دهم. عذاب وجدان نیست ، مطمئن باشید. بابت اون روز متأسفم ، می دانم ترسیدید ، می دانم رفتارم درست نبود و بابت حرف هایی که زدم ، این رو بدان هیچ مردی در مستی حرف های درستی نمی زدند. نمی خواهم هیچ کسی... دقت کنید... خانم جانسون... ، هیچ کسی... از حرف های من خبردار شود... ساکت سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

دستش را روی صورتش کشید و گفت: نمی دانم ، احساس می کنم تو با بقیه زن ها فرق داری ، اشک هایت از غم و غصه است نه از روی ریا... شاید هم احساسات به همه مادرانه است. به خاطر همین همه برای حل مشکل شان به سراغ تو می آیند. امیدوارم خوشبخت بشی. رفت... ، خیلی سریع تر از آن چه فکرش را می کردم رفت و دیگر در زندگی ام پیدا نشد ، گاهی اوقات برخورد ما با آدم ها برای تکمیل زندگی اجتماعی مان است. این مرد در زندگی من آمد تا دوباره حسی را در من زنده کند که مرده بود. تا به من یاد آور شود که باید به خیلی ها کمک کنم. رفت و هیچ رد پای از خود باقی نگذاشت ، در طی سفر یک بار هم ندیدمش ، انگار فرشته ای بود برای من و حالا محو شده بود. اولین مسافر از کشتی پیاده شدم ، چشم انداختم تا آشنایی را پیدا کنم ، امیلی با لباسی سیاه و حالی نزار به سمتم آمد ، به محض دیدنش سرمای بدی در وجودم حس کردم ، آیا کسی مرده بود که من را خواسته بودند؟ مامان؟ امیلی خودش را در آغوشم انداخت ، دستانم را نمی دانستم کجا قرار دهم ، از خودم جدایش کردم و عصبی پرسیدم: چی شده؟ امیلی چی شده؟

- مادر

... دستش را گرفتم و از میان جمعیت بیرون کشیدم ، کمی که از ازدحام اطرافمان کم شد بی حوصله پرسیدم: امیلی؟ به من نگاه کن ، من رو از لندن به این جا آوردی که گریه کنی؟ برای خانم جانسون چه اتفاقی افتاده؟ بریده بریده گفت: مامان ... حالش بده ... دکتر گفته تا چند روز دیگر زنده نیست ، سه هفته پیش برف آمده بود ، مامان بیرون رفته بود و خوب ... خوب ... سینه پهلوی کرد ... مدام تو را صدا می زدند ... تمام این سه هفته می گوید با تو کار دارد!

خودم هم نمی دانستم چه گونه افسار اسب را در دست می فشردم و هدایتش می کردم. امیلی کنج گاری نشسته بود و از ترس صدایش در نمی آمد. در این سرمای استخون سوز بیرون رفتن آن هم برای پیرزنی فرتوت کار احمقانه ای بود. این مدت فکر می کردم اطرافیانم کارهای احمقانه انجام می دهند!

دست چروکیده اش را در دست فشردم ، تکه گوشت نحیف چروکیده ای که می دیدم ، دیگر آن زنی نبود که با اعتماد به نفس در مراسم عروسی ام ایستاد و اعتراض کرد. دیگر آن زنی نبود که همسرم را به او سپردم. چشمانش را باز کرد ، سرم را جلو بردم و گفتم: منم سورنا ... چشمانش را بست و چند لحظه انگار ذهنش فعال شده باشد چشمانش را باز کرد ، لبانش را تکان داد ، سرم را جلو بردم و گفتم: جانم ؟ چیزی می خواهید؟ بریده بریده و آرام نالید : ادوارد ... چشمانم را با درد بستم ، چگونه می گفتم از حال و روز پسرش بی خبرم ، یک ماه است که بی خبرم: نیست اینجا ، من هر کاری بخواهید انجام می دهم. - می سپرمش به تو! تنهانش نذار قسم بخور سرم را با درد تکان دادم ، همه عالم می خواستند عشق من را بسنجند؟ وقتی از جانب من پاسخی ندید گفتم: تا قسم نخوری من راحت نمی میرم ... می خواستم بیایی تا مطمئن شوم بعد از من زنی مادرانه برای پسر من دل می سوزاند ... تنهایش نگذار ... ناراحت است ... عصبی است . .. تو تنهایش نذار ... قسم می خوری؟ مگر می شد من ادوارد را تنها بگذارم. زبانم در دهان نمی چرخید که قسم بخورم ، قسم می خوردم بر سر چه؟ بر سر عشقم؟ قسم می خوردم برای کاری که تنها هدف زندگیم بود؟ خدایا ، چرا هیچ کس باورم نداشت! انگار ناراحتی را در نگاهم دید که چنگ زد و دستم را گرفت: من مادرم ... تا مطمئن نشوم ادوارد بعد از من پشت و پناهی دارد راحت نمی میرم ... بگذار با خیال راحت بمیرم ... اشک هایم صورتم را داغ کرده بود ، زبانم را به سختی در دهانم چرخاندم و گفتم: قسم میخورم قسم می خورم تا آخرین لحظه ی عمرم با ادوارد باشم.

فشار دستانش کم شد و من وحشت زده از تخت فاصله گرفتم ، نمی خواستم صحنه ی مرگش را ببینم ، چشمانم را بستم و عجولانه صلیب کشیدم و از اتاق خارج شدم. امیلی تنها چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد ، روی نیمکت کنار امیلی نشستم ، هنوز سرش را به دیوار تکیه داده بود و اشک می ریخت ، صدای قدم های محکمی که در راهرو می دوید ، استرس خاصی در وجودم افکند ، با دیدن آیسون ، خودم را جمع کردم و زیر لب امیلی را صدا زدم. امیلی با دیدن برادرش ایستاد. اما آیسون بدون توجه به ما به سمت اتاق رفت. همه می دانستیم عفونت تمام بدن پیرزن را فرا گرفته بود و هیچ امیدی به زنده ماندش نبود. تنها سه روز بعد از آمدن چشمان خانم جانسون برای همیشه بسته شد. انگار تنها قسم دادن من آرامش روحش را فراهم کرد و از زمین دور شد. خم شدم و مشتی خاک برداشتم ، نمی خواستم فکر کنم اگر ادوارد اینجا بود ، در برابر مرگ مادرش چه عکس العملی نشان می داد. نمی خواستم فکر کنم باید چگونه به ادوارد خبر بدهم. خاک را بر روی تابوت ریختم و از جایم بلند شدم. آیسون ایستاده بود ، پالتوی بلند مشکی اش مرا یاد ادوارد انداخت ، نمی خواست فکر کنم دوباره سیاه پوش شده ایم.

مامان در حالی که کنارم ایستاده بود گفت : به متیو خبر دادی . . . با تکان سر جواب مثبت دادم و زیر لب آرام گفتم: فقط خواستم سریعاً ادوارد را برگرداند. از قبرها فاصله گرفتم و به سمت کلیسا رفتم ، پنج شمع روشن کردم برای خودم ، ادوارد ، متیو و دو تا هم برای خانم جانسون. به مجسمه مریم مقدس نگاهی انداختم ، طلب آمرزش کردم و از کلیسا خارج شدم. مامان: دخترم ، فعلاً پیش ما باش تا متیو و ادوارد برگردند. در حالی که سوار کالسکه می شدم با عجله گفتم: نه مامان ، باید به خانه بروم و خانه را آماده کنم. مامان غمگین سری تکان داد و رفتن من را تماشا کرد. از دیدن خانه ی خاک گرفته و کثیفم ، احساس کردم چه قدر از زندگی فاصله گرفته بودم. روی همه چیز یک لایه خاک گرفته بود و بوی نم تمام خانه را اشباع کرده بود. با احتیاط از پله بالا رفتم ، بعد از پیدا شدن ادوارد دیگر این نیم طبقه در خانه ی ما کاربردی نداشت ، اما نقشه هایی که من داشتم ، باید تمام اتاق ها را مرتب می کردم. ادوارد برمیگشت ، سالم ، خندان و ما دوباره زندگی را از سر می گرفتیم. امیدم به بهبودی ادوارد باعث شد تمام دو هفته را به مرتب کردن خانه بگذرانم.

امیلی در حالی که سرک می کشید ، نگران پرسید: به ادوارد خبر داده ای؟ نه! منتظر به عرشه چشم دوختم ، با دیدن ادوارد بر روی ویلچر ، احساس کردم از روی بلندی سقوط کردم. از همین فاصله هم می دیدم که لاغرتر

از همیشه شده ، دیگر در قیافه اش اثری از ادوارد گذشته نبود ، به موهای سفیدش افزوده شده بود ، امیلی که متوجه حال خرابم شده بود ، دست انداخت در بازویم و بریده بریده گفت: حتما مشکلی پیش آمده. از کالسکه پایین آمدم ، رو به امیلی گفتم: به سمتشان برو. . . . من با شما نمی آیم. - برای چه ! حماقت نکن ، بگذار توضیح بدهند.

- من نمی آیم امیلی ، برو و خودت را به آنها نشان بده ، نگذار بیشتر از این منتظر بمانند. از دور نگاهشان می کردم ، خدایا من چه کرده بودم! راه را اشتباه رفته بودم. . . . اشتباهی به چه بزرگی و غیر قابل بخشش. رویم را بر گرداندم و به ستون تکیه دادم ، نرم نرم روی زمین نشستم و سرم را روی پاهایم گذاشتم خراب کرده بودم. دستی روی شانه ام نشست ، سرم را بالا آوردم با دیدن متیو خودم را در آغوشش انداختم. گریه نکن. چه اتفاقی افتاده؟
- ادوارد. . . . ادوارد

. . . . - در مورد این موضوع بعدا حرف می زنیم ، برای چه می خواستی به اینجا بیاییم . . . ؟
- خانم جانسون. . . . مرده
. . . . انقباض فکش را حس کردم ، کلافه دستی در موهایش کشید. با دست دیگرش سعی داشت من را در آغوش خودش نگه دارد.
- برای چی؟ ادوارد. . . . هنوز. . . .
- هیس. . . فعلاً در مورد این موضوع بگذار خودش برایت توضیح دهد. بیا برویم ، دیدم از امیلی جدا شدی.
الان منتظر ما هستند
. - نه. . . . نه. . . من الان نمی آیم ، شما بروید من در شهر خرید دارم.

- دروغ می گویی

! راست میگفت من دروغ میگفتم ، نمی خواستم با ادوارد رو به رو شوم ، از متیو خواستم خودش به ادوارد خبر دهد. می دانستم این کارم مثل تمام کارهایم اشتباه است. چند ساعتی در شهر بی هدف پرسه زدم ، هوا کم کم رو به تاریکی می رفت ، ترس مثل خوره به جانم افتاده بود. هر چه هوا تاریک تر می شد ، تازه می فهمیدم چه اشتباهی کردم که تنها در شهر ماندم. درشکه ای کنارم نگه داشت ، با دیدن متیو نتوانستم شادی ام را پنهان کنم.

- سوار شو. . . نمی دونستم آنقدر بی فکری!

بی حال سوار شدم و پرسیدم: ادوارد خبر دار شد؟

- اشتباه کردی سورنا ... خودت باید آنجا می بودی ... خبر دار شد ... حال و روز مساعدی ندارد. هیچ کدامان را به اتاقش راه نمی دهد.

آرام اما پر از استرس در اتاق را باز کردم ، ادوارد بدون آنکه نگاهم کند گفت: برو بیرون ... مگر نگفتم می خواهم تنها باشم؟ غم نگاهم را گرفت. تعللی کردم اما بعد در را آرام پشت سرم بستم و نفس عمیقی کشیدم ، تکیه زدم به در و سرم را روی شانه خم کردم قبل از رفتن می توانست با تکان دادن چرخ ها صندلیش را جا به جا کند ، اما الان کوچکترین عکس العملی از خودش نشان نداد.

- سلام

... تکان خوردن ناگهانی را حس کردم ، به خودم جرأتی دادم و با قدم های نه چندان محکم جلو رفتم ، جلوی ایستادم ، بی روح نگاهم کرد ، زانوهایم را خم کردم تا جلوی زانو بزنم که داد بلندش مانع ام شد: چی می خواهی؟ مادرم را کشتی بس نبود! خشونت صدایش ، بغض نگاهش و حس غمگین نهفته لا به لای جملاتش چشمانم را تا بیشترین حد ممکن از هم باز باز کردند ، من ... ؟ لب هایم به سختی تکان خورد و حرف ذهنم را بازگو کرد: من ... ؟ دست هایش را روی زانو مشت کرد و کمی به سمتم متمایل شد. انگار تلاش می کرد تا انگشتانش را دور گلویم گره نکند.

آره تو! چی کار کردی تو سورنا ؟ چی کار کردی؟ من نباید خودم را به تو می سپردم! متقابلاً در جوابش فریاد زدم: من قاتلم؟ ادوارد به من نگاه کن! منی که هر راهی رو امتحان کردم تا تو دوباره سالم شوی؟ منی که هرچی داشتم به پای تو ریختم ... دستمزد این بود ؟ تو بگو من چی کار کردم که قاتلم؟ نفس عمیقی کشید و نگاه پر آشوبش رو از چشمهام دزدید.

- تو اگر به فکر این نمی افتادی که بریم لندن ، اگر من را از مادرم دور نمی کردی حداقل می تونستم آخرین لحظات عمر مادرم رو اینجا باشم ، کنارش! بازدمم مثل پرنده ای در قفس سینه ام حبس شد. رنگ از صورتم پرید ، خدایا می دانستی طاقتم تمام شده ، می دانستی که دیگر نمی توانم در برابر ادوارد صبور باشم. می دانستی و دوباره امتحانم کردی؟ با سکوتم به ادوارد مجال دادم برای ادامه دادن ، بلند تر داد زد: تویی که من رو اونجا رها کردی! حتی نیومدی ببینی من مردم یا نه! عصبی شدم: من؟ میفهمی چی میگویی؟ من را به آنجا راه نمی دادند! طغیان کرد ، بیشتر از قبل: لعنتی اونجا مثل زندان بود ... میفهمی؟ حق داری ... دست و

پای تو رو نیستند به تخت که با تو مثل یک جانی برخورد نکردند که ... با من همچین رفتاری داشتند! زبانه در دهانم خشک شد ، متعجب گفتم: چی؟ دستانش را بالا آورد ، دور هر دو دستش کبود بود: تو خبر نداشتی نه؟ روی زمین نشستم ، ادوارد یک لحظه ساکت شد ، تمام بدنم سرد بود ، باز هم اشتباه! نمی دانم در چهره ام چه بود که یک لحظه عقب نشینی کرد ، که صدایش را بالا برد و متیو را صدا زد. در پر شتاب باز شد و متیو و پشت بندش امیلی هراسان وارد اتاق شدند.

مردمک لرزان متیو روی چهره ام ثابت شد. به سمتم آمد. نمی خواستم باید من را با این مرد بیگانه که روزی همسرم بوده تنها می گذاشتند. قبل از اینکه متیو دستانش را زیر بازویم بگذارد فریاد زدم: بروید بیرون ... اما ... گفتم بروید بیرون! متیو مردد دست امیلی را گرفت و از اتاق خارج شدند ، به محض بسته شدن در ، دستم را روی زمین گذاشتم تا بلند شوم. پاهایم می لرزید اما باید محکم می ماندم و دفاع می کردم از خودم ، از حق و جایگاهم! - به من نگاه کن ؟ ... من همون دختر پنج سال پیش هستم؟ همون دختری که بهش قول داده بودی خوشبختش کنی؟

- - بس کن ... من تو را طلاق داده بودم ، به قولم عمل کردم تا آخرین لحظه که می توانستم خوشبخت کردم و بعد که نمی توانستم رفتم. زخم های قدیمی روحم سر باز کردند ، خونی که از زخم هایم می ریخت قدرت تفکر و منطقی ام را گرفته بود! دوباره برگشته بودم به پانزده سالگی ، بی رحم ، خودخواه و بی منطق! - جالبه یک سال منتظر ماندم ، بعدش هم بی خبر طلاقم دادی! تو میفهمی منتظر بودن یعنی چی؟ میفهمی هر روز توی یک ستاد در رفت و آمد باشی و مدام دلت بلرزد که مبادا خبر مرگ عزیزت رو به تو بدهند یعنی چی؟ مگه من از تو خواستم بروی جنگ؟ منی که التماس می کردم نرو! نمی خواهد! ما دینمون رو به این خاک دادیم! منی که ضجه می زدم نرو

! - سورنا. .. ! - صبر کن حرف هایت را زدی بگذار من هم حرف بزنم میفهمی تنها توی اتاقی سر کنی که می دانی با فاصله ی یک طبقه صد ها مرد مست وجود دارند؟ می دانی دو ساعت در اتاق مردی بلرزی و حق بزنی که مست است و مدام حواست باشد که بدمستی اش دامن تو را نگیرد؟ می فهمی؟ نه نمی فهمی! نمی فهمی چی کشیدم! پاهایم دیگر نمی توانستند تنم را نگه دارند. گوشه ی دیوار سر خوردم. خونریزی زخمم زیادی شدید بود ، جسمم را از پا در آورد. مگه قول نداده بودی ... مگه نگفتی نمی گذارم بار زندگی رو تنهایی به دوش بکشی؟ ... خسته ام ادوارد ... دیگر توان ندارم ... فقط کافی است کمی دیگر به من فشار بیاید ... می روم ... می گذارم و می روم و هیچ ، هیچ کسی پیدا نمیخواهد کرد. دستی بر

صورتم کشیدم و سرم را روی زانوهای خمیده ام گذاشتم. بند بند وجودم مرگ را طلب می کردند. سخت است ... سخت است بیینی شریک زندگیت چشم هایش را بر روی تمام زحمات ، تلاش هایت و همدردی هایت بسته و تو را مقصر می خواند! جسم و روحم خسته بودند ، حس ماده پلنگی را داشتم که مبارزه ی سختی را پشت سر گذاشته.

ادوارد حرفی نمی زد ، دلم می خواست از اتاق خارج شوم ، دیگر نمی خواستم در اتاقی باشم که در آن حرمت ها و پرده ها دریده شده بود که در آن من خودخواهانه بر سر عشق زندگی ام منت گذاشته بودم. در همین لحظه همین لحظه هم می-دانستم اشتباه کردم ، می دانستم دوباره زبانم را بی مهابا به گردش در آورده بودم. به خودم نهیب زدم ، هر کاری کردی ، هر فداکاری ، هر سختی که کشیدی از عشق خودت بود نباید منت میگذاشتی اصلاً برای چه بهش گفתי ، غرورش را خدشه دار کرد ، تو به مردانگی اش توهین کردی! صدای چرخیدن آرام چرخ ها و نفس های عمیق اما خسته اش ، ثابت کرد که مرد من حتی دیگر توان ماه های پیش را ندارد که راحت صندلیش را جا به جا کند. می توانستم نگاه خیره اش را حس کنم. سردرگمی و کلافه گی اش از نفس هایش معلوم بود ، مگر من دو سال با صدای همین نفس ها زندگی نکردم. - یک بار دیگر بگو؟ چه گفתי؟ تو در اتاق کی بودی؟ صدایش می لرزید ، دستانش مشت شده روی پاهایش قرار گرفته بود ، صورتش قرمز و ملتهب بود ، یک لحظه ترسیدم ، اگر بلایی سرش می آمد ، هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم. سکوت و نگاه خیره ام را که دید ، به سمتم خم شد و برای بار دیگر شمرده شمرده گفت: دوباره بگو ... اون مرد مست کی بوده. قرمزی چشمانش ، دستان مشت شده اش و بلندی صدایش تمام قوای باقی مانده ام را گرفت ، آب دهنم را به سختی قورت دادم و نگاهش کردم ، سعی کردم به خاطر بیاورم من عاشق چه چیز این مرد شده بودم؟ استواری اش؟ دیگر استوار نبود. خونسردی اش؟ پس این شیر نری که آماده ی حمله به من است کیست؟ پشتیبانی اش؟ حال که جلویم قد علم کرده بود چه؟

ترسیده پاهایم را در شکمم جمع کردم ، ترس را در چشمانم دید؟ دودلی را در بند بند وجودم حس کرد؟ نمی دانم چه دید که گره ی دستانش شل و لحنش ملایم تر شد: نمی خواهی جوابم را بدهی؟ کم کم شبیه مردی می شد که دوستش داشتم ، دختر درونم فریاد زد ، بهش بگو ، بگو چه قدر سختی کشیده ای ، اما زن جهان دیده ی درونم بر سر من و دختر درونم فریاد کشید: او بیمار است ، تو باید صبور باشی ، تا الان هم بی مهری کرده ای! -چشمانم را بستم و زیر لب نالیدم : هیچ جا ! سورنا گفتنش ، نهیب زد بر تن خسته و روح زخمی ام ، در صدایش خبری از عصبانیت چند دقیقه پیش نبود اما ملامت گری و ناراضی بودنش از جوابم ، مشهود بود.

زن درونم هشدار داد: معذرت خواهی کن. تو حق نداشتی بر سرش فریاد بزنی! تو حق نداشتی منت بگذاری! لبان خشکیده ام را جمع کردم. زن دورنم کشیده ای بر صورت دخترک خودخواه درونم زد ، دخترک سعی داشت مرا دوباره خودخواه کند: من ... من ... معذرت می خواهم ... نباید آن حرف ها را می زدم. ... من . . . من! بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد چرخ ها را از جلویم دور کرد ، دختر درونم خودخواه تر فریاد کشید: من گفته بودم نباید معذرت خواهی کنی! ا

و باید بداند که تو هم سختی کشیده ای! رنجیده دستم را تکیه گاه بدنم کردم و بلند شدم ، به اندازه کافی غرور خرد کرده بودم و خرد شده بودم ، پرده ها و حرمت-ها دریده شده بود. . . . بس بود . . . برای یک عمر بس بود! متیو پشت در نگران نگاهم کرد ، تلو تلو خوران از کنارش رد شدم ، مستِ شرابِ اتفاقات بودم! دستم را گرفت و مجبورم کرد برگردم با بغض التماس کردم: خواهش می کنم . . . می خواهم تنها باشم! خودم را به آشپزخانه رساندم به بشکه آب کنار گنجه نگاهی انداختم ، می سوختم از غم درونم آتش گرفته بودم. آتشم را باید خاموش می کردم! از سردی آب به خودم لرزیدم . . . آتش درونم هنوز هم می سوزاند و آب سردی که دورم را پر کرده بود نمی توانست خاموشش کند. هوا از ریه هایم پر کشید اما من هنوز سرد نشده بودم. کسی با خشونت مرا از آب بیرون کشید. سیلی سنگین پشت بندش چشمانم را دوباره باز کرد. تکانم می داد و حرف هایی به زبان می آورد گیج به دهانش خیره شدم!

متیو مامان را کنار زد ، سرگردان به چهره های بهت زده ی اطرافم نگاه کردم. صدای آشنای چرخ ها باعث شد ، هشدار دهنده به امیلی نگاه کنم ، از نگاهم خواند که نگران برادرش هستم که بدون معطلی از آشپزخانه خارج شد؟ متیو به زور مرا در آغوش کشید ، دستانش بر روی موهایم خیس در گردش بود. تازه به عمق ماجرا پی برده بودم ، می-لرزیدم و هق می زدم: من ... من ... نباید آن حرف ها را می زدم . . . من ... من . . . منظوری نداشتم! باشه . . . تو تقصیری نداشتی . . . الان خسته ای . . . بیا استراحت کن . . . کمی استراحت کنی اوضاع بهتر می شود. مامان کنارم آمد و کمکم کرد از آشپزخانه خارج شوم. سرم را روی شانه ی مامان تکیه داده بودم ، صدای امیلی را می-شنیدم: چیزی نیست خسته است. نگران نباش . . . پوزخند زدم ، مگر مرد من نگرانم بود؟ بر روی تخت سرگردان نشستم ، نمی خواستم به این اتاق بیایم ، هیچ وقت دیگر پا در چنین اتاقی نمی گذاشتم! رو به امیلی که سعی داشت پیراهن خیسم را با پیراهن خشک عوض کند نالیدم: من در این اتاق نمی خوابم. - باشه ، شب می رویم اتاق من! تو الان خسته ای نمی توانی پله ها را بالا بیایی .

.. استاد خندان لیوان شیر گرمی به دستم داد ، مزه مزه اش کردم شیرین بود! استاد در جوابم نگاه پرسش گرم گفت: شیر و عسل است دخترم.

در عالم خواب و بیداری سرگردان بودم ، صداهاى اطراف را مى شنیدم و نمى شنیدم! وجود اطرافیانم را در اطرافم درک مى کردم و نمى شناختم شان مى دانستم خواب آور نمى خورد در شیرش ریختم. این دختر را رها کنید ، خسته است نیاز به استراحت دارد! - من هم نمى دانم از چه حرف مى زنى ادوارد ! سورنا تمام مدت پیش سافس بوده ! - مادر جان شما بیرون باشید ، من خودم کنارش مى نشینم! دست های سردی بر روی دستم قرار گرفت ، دستم را جمع کردم! سردیش آزار دهنده بود! غلتی زدم و سعی کردم چشمانم را باز کنم. دوباره همان دست سرد بر روی گونه ام نشست! قبل از اینکه سرم را عقب بکشم چشمانم را باز کردم با دیدن ادوارد در خواب و بیداری زیرلب گفتم: معذرت مى خواهم ...

در راهروی بیمارستان مى دویدم ، مردی را هم را سد کرده بود ، به پاهایش نگاه کردم! نبودند! با وحشت جیغ زدم! در سمت دیگر راهرو ادوارد روی تخت خوابیده بود! به سمتش دویدم دست ها و پاهایش را بسته بودند! صورتش سفید بود مثل مردگان! تکانش مى دادم و التماسش مى کردم: بلند شو ... بلند شو ... ادوارد ... کسی محکم تکانم مى داد! وحشت زده از خواب بلند شدم ، امیلی با گریه نگاهم کرد و گفت: خواب دیدی! به ادوارد نگاه کردم که کنار تخت وحشت زده نگاهم مى کرد! خودم را به سمتش کشیدم.

ادوارد به سمتم خم شد و دستانم را گرفت: بخواب... ، خواب بد دیده بودی ... - نرو ... من مى ترسم! - باشه ... نمى روم ... استراحت کن! - قول بده نمى روى ! قول ! کلافه ، موهای مرا کنار زد: بخواب جولى... ! بخواب... ! لجوجانه دستش را در دستم گرفتم از رفتنش مى ترسیدم تنها در جوابم لبخند خسته ای زد! پاهایم را از سرما در شکمم جمع کردم ، پتوی گرمتری رویم نشست ... صدای مردانه داخل اتاق باعث شد بدون آنکه چشم باز کنم به حرف هایشان گوش دهم. نمى شناسمش ... دیگر آن دختری نیست که عاشقش شده بودم ... عوض شده ... با دیدن رفتارهای تازه اش تعجب مى -کنم! چه بی رحمانه پس زده شده بودم ... بی رحمانه عشقش سرد شده بود ، قطره اشکی از کنار چشمان بسته ام بر روی گونه ام سر خورد. - تو بیداری؟ چشمانم را باز کردم و نیم خیز شدم: حرف هایت نصفه ماند؟ در حالی که با عجله از تخت پایین مى آمدم غریبم: عوض شده ام؟ عشقت سرد شده؟ من که هر کاری مى توانستم کردم ...

معذرت خواهی ام کردم! مبهوت نگاهم می کرد ، دستانم را محکم بر روی چشمانم کشیدم تا نگذارم اشک ها دردِ دلم را لو دهند.

استاد نهیب زد: جولی . . . چند دقیقه صبر کن! بگذار توضیحی دهم! دستم را کشید و مجبورم کرد بنشینم! صبر کن ادوارد حرفش را کامل کند! ادوارد دست هایش را به دسته ی صندلیش فشار می داد ، با تمام شدن حرف استاد با عصبانیت ، تند و بی وقفه گفت: من اگر حرفی زدم منظورم این بود تو به خاطر من عوض شدی! . . . سر سخت شدی . . . می غری . . . فریاد می زنی . . . خوابت سبک شده! هوشیار می خوابی! من آرامشت را بهم زدم! موهای خیس دور گردنم اذیتم می کرد ، استاد بلند شد و آرام گفت: احساس می کنم سوء تفاهم های زیادی بین تان است . . . بنشینید و همه چیز را برای هم تعریف کنید. با رفتن استاد منتظر نگاهم کرد ، سرم را پایین انداختم.

- قبل ترها وقتی می خواستی حرف بزنی جلویم می نشستی و سرت را روی زانو هام می گذاشتی ، قبل تر از آن با هم به وسط مزرعه می رفتیم . . . مسابقه می دادیم . . . هرکه زودتر به مترسک برسد! قبل تر از آن در همان موقع که متیو گم شده بود در آغوشم هق می زدی! مشتاقم بدانم الان می خواهی چه کنی! از جایم بلند شدم و جلوی زانو زدم ، سرم را روی زانوهایش گذاشتم و با بغض نالیدم: هیچ چیز با گذشته عوض نشده. من عذر می خواهم.

- چند بار معذرت خواهی میکنی؟ من حتی هنوز نفهمیدم برای چه معذرت خواهی کردی

! - نباید آن حرف ها را می زدم

! - باید میگفتی! میگفتی تا من بفهمم و خودت هم آرام شوی! دستانش در موهایم می رقصید ، با دلهره پرسیدم: تو من را قاتل نمی دانی؟ - متأسفم ، اون لحظه حال خوبی نداشتم ، انتظار دیدنت را می کشیدم امیلی گفت نیامدی بعدش هم خبر مرگ مادرم را دادند. . . من اشتباه کردم . . . نباید اجازه می دادم به خودت فشار بیاوری . . . به خودت استراحت بده ، من اینجا می مانم تو هم مدتی به خانه برو و استراحت کن. بدون تو به خانه بر نمی گردم! - شوخی نکن . . . این دوری برای جفتمون خوبه! دلخور از جایم بلند شدم: تو هنوز من را نبخشیدی! - برای همین می گویم . . . تو خسته ای . . . ظرفیتت پر شده . . . کمی استراحت کن بعد! سرم را پایین انداختم و دستانم را در هم قفل کردم: من خوبم . . . خیلی هم خوب!

چرخ را تکان داد و نزدیکم شد ، ته قلبم احساس کردم این مرد چرخ نشین رنجیده را می پرستم! به سمتم خم شد و پرسید : مرد مست کی بود؟ دستانم را بیشتر در هم پیچاندم و تعریف کردم . . . از جزئیات حرف نزدم از

اینکه چه بین من و آن مرد در جریان بود... از ترس آن شبم... از وحشت هر روزه ام در هتل... هر لحظه عصبانی تر می شد و من سعی می کردم باز هم خیلی از وقایع را پنهان کنم. - تو نمی خواهی بگویی چه اتفاقی افتاده؟ سرش را در میان دستانش فشرد و با صدایی ضعیف گفت: نه! به سمتم چمدان باز نشده اش رفتم و بلندش کردم، نگران نگاهم کرد، با دست دیگر صندلیش را هل دادم. دستانش را روی چرخ ها گذاشت و کمک کرد. متیو با دیدن ما متعجب پرسید: به خانه می روید؟ لبخندم نگران ترش کرد: نمی خواهید صبر کنید فردا صبح؟ خانه الان سرد است! نه! شومینه را روشن گذاشتم!

چمدان را کناری گذاشتم و آرام گفتم: گرسنه نیستی؟ - نه، می خواهم استراحت کنم. جلوی من نشستم و سعی کردم لباسش را با لباس های راحتتر عوض کنم، مچ کبودش را درست گرفتم، رویش را برگرداند. با صدایی خفه نالیدم: اینها؟... من اشتباه کردم... من... من... دستش را با خشونت کشید: من خسته ام سورنا.

! ..

در حالی که سعی می کردم بیدارش نکنم، نگران پاچه های شلوارش را بالا زدم، مچ پاهایش هم کبود بود. - سورنا؟ وحشت زده از جایم بلند شدم، شرمگین نگاهش کردم، خواب آلود پرسید: چه کار میکنی؟ - هیچ می خواستم بینم سردت هست یا نه! با احتیاط از اتاق خارج شدم، نفس عمیقی کشیدم و پشت در روی زمین نشستم، چه اتفاقی افتاده بود؟ من چه کرده بودم؟ اشتباه از من بود؟

استاد خندان نگاهم کرد و گفت: اگر می توانی مجابش کنی، این هم یک شانس است! - می توانم روی کمک شما حساب کنم؟ می ترسم بدتر صدمه ببیند! بلند شد و دست کاغذی به دستم داد: یکی از همکارانم از لندن فرستاده! شاید کمکت کند... قبول دارم با این کار ناخودآگاه دوباره امیدوارش میکنی و اگر به نتیجه نرسی بدتر از قبل صدمه می خورد! کمی به خودت و ادوارد استراحت بده! برای جفتتان لازم است! من هم همیشه کنارت هستم، می توانی چند روز اول از امیلی بخواهی پیشتان بیاید تا کمکت کند، اگر زمین بخورد تو تنهایی نمی توانی کمکش باشی! امیدوارش کن! بلند شو.

متعجب بلند شدم، در حالی که آینه را جلویم می گرفت گفت: به خودت نگاه کن! چند هفته است موهایت را مرتب نکرده ای؟ آخرین باری که لباس تازه خریدی کی بود؟ شک ندارم لباس رنگ روشن در کمدت پیدا نمی

شود! کجاست سورنایی که تا دو ماه بعد از عروسیش لباس های سفید می پوشید؟ در آینه به خودم نگاه کردم ، حق با استاد بود ، زن درون آینه را نمی شناختم ، زیادی سنگین بود ، زیادی خانم بود! آینه از جلویم کنار رفت: اول باید خودت شروع کنی! راستی مایکل به اینجا آمده بود ، گفت هر موقع دیدمت بگویم هر موقع خواستی با ادوارد با هم به خانه اش بروید! البته گفت در این دو هفته! جزوه را برداشتم و حواس پرت گفتم: باشه ، با ادوارد صحبت کنم. خبرتان میکنم.

از آن روز بگو مگو هایمان دوباره شروع شد ، اصرار من برای امیدوار بودن و پافشاری ادوارد برای تن دادن به همین زندگی! سعی کردم از راه دیگری وارد شوم: نمی خواهی بچه دار شویم؟ سرگردان نگاهم کرد و زیر لب گفت: مگر الان بچه دار شویم چه مشکلی پیش می آید؟ عصبانی از جایم بلند شدم اما قبل از ترک اتاق بی رحمانه به سمتش برگشتم و گفتم: تو وقتی بچه بودی دلت می خواست پدرت فلج باشد؟ بی رحمانه دست بر روی ضعفش گذاشته بودم و فشار می دادم ، وقتی دیدم امیدوار کردنش سخت است ، تصمیم گرفتم از راهی دیگر مجابش کنم. از آن روز به بعد گیج بود ، مدت ها به صورتم خیره می شد ، انگار تازه به عمق ماجرا پی برده بود.

در حالی که لباسم را مرتب می کردم از آینه نگاهش کردم ، موهایش را شانه می کشید: نمی خواهی بگویی کجا می رویم؟ - خانه ی مایکل! دستش را پایین انداخت و گفت: برای چه؟ - نمی دانم ، خواسته بود در این دو هفته هر موقع توانستم با تو به خانه اش بروم. به استاد گفته بود کار مهمی دارد. در این چند روزه سعی کرده بودم با سورنای گذشته ام فاصله بگیرم ، استاد میگفت اگر بعضی از حمایت هایم را کمتر کنم ادوارد به خودش می آید و به روزی فکر می کند که من نباشم. میگفت این حمایت های همه جانبه من ، به ادوارد اجازه تکیه دادن می دهد و نباید این کار را می کردم! از درون رنج می بردم اما تمام تلاشم بر این بود که به حرف های استاد گوش دهم. به خودم قول داده بودم این آخرین باری بود که شانسم را امتحان می کردم اگر این بار هم جواب نمی داد ، تسلیم تقدیر غیر منتظره ام می شدم و قبول می کردم همسرم ، مرد من و تنها تکیه گاهم فلج شده.

مایکل در حالی که می خندید گفت: می دانم هر دوی تان تعجب می کنید ، اما دو تن از بهترین دوستان من اینجا هستند ، می خواستم حتماً با شما آشنایشان کنم. صندلی ادوارد را هل دادم و لبخند زدم ، لبخند مایکل و سرخوشی اش برای منی که چند روز تمام در جنگ اعصابی شدید دست و پا می زدم ، موهبتی بود: خوشحال می شوم با دوستانت آشنا شوم ... دلم می خواهد بدانم برای چه اصرار می کردی ما به اینجا بیاییم؟

- بیا سورنا ... بیا و بین اصرارم بی مورد نبوده! زیر چشمی نگاهی به ادوارد انداختم ، عصبانی دستانش را مشت کرده بود ، با وارد شدن به اتاقی که مایکل راهنمایی کرد و دیدن دو مرد جوان که شبیه به هم بودند متعجب به مایکل نگاهی انداختم ، هر دو مرد خوش رو و خندان خودشان را معرفی کردند. جاسپر با پیشانی بلند و بینی بزرگ با خنده دست ادوارد را فشرد و گفت: من اسیر شما بوده ام. در برابر نگاه تعجب زده ی من و ادوارد خندید و رو به برادرش جک گفت: می بینی دنیا چه قدر گرد است؟ دقیقاً به گردی شکم کریستف کلمب ...

مایکل: من قهوه میآورم. جاسپر لبخندی به چهره ام زد و گفت: من گفتم اسیر همسر شما بوده ام ، هم من هم برادرم در طول جنگ اسیر یانکی ها شده بودیم. جک با خنده در میان حرف برادرش پرید و گفت: ما همه چیزمان را باختیم! آزادی ، سلامت و ... و هردو با خنده ی آشکارتر با هم گفتند: یک پایمان! قهوه ی مایکل در گلویم پرید ، نگران به ادوارد نگاه کردم ، مستقیم به دو برادر نگاه می کرد ، انگار چیز قابل توجه ای کشف کرده باشد ، مایکل دستمالی را به سمتم گرفت: می بینی سورنا. .. ! این دو برادر شادترین آدم های روی زمین هستند!

قبل از جنگ زیاد شرط می بستند و موقع جنگ هم به غیر از شرط ها پایشان را هم باختند! مایکل چشمتی زد و میدان را به دست دو برادر سپرد ، جاسپر: من در نبرد گتسبرگ از ناحیه ی پا مجروح شدم ، یانکی ها ناچار شدند پایم را قطع کنند! جک ادامه داد: چندی بعد هم من پایم را در میدان جنگ از دست دادم! ادوارد به میان حرفشان پرید: و بعد از جنگ دیدن شما دو برادر با یک پا برای مردم عادی شد ، درسته؟ حیران به ادوارد نگاه کردم ، چشمانم بی اختیار به سمت پاهایش رفت ، خدا را شکر کردم که پاهایش را قطع نکرده اند!

جاسپر رو به ادوارد خم شد: اما این یکی را نمی توانید حدس بزنید! من تصمیم به ازدواج گرفتم ، متأسفانه روز عقد زمین خوردم و پای چوبی ام شکست! و خوب دلم نمی خواست در روز عقدم با یک پا به کلیسا بیایم ، پای

جک را امانت گرفتم ، کاملاً اندازه ام بود! جک و مایکل با هم گفتند: جاسپر تنها مردی است که روی پای کس دیگری ازدواج کرد! ادوارد هم با لبخند همراهی شان کرد ، موهایم را کنار زدم و با خودم فکر کردم ادوارد به جمع مردانه ای نیاز داشت ، نه من و امیلی ، تمام تلاشم در این چند روز برای خنداندنش بیهوده بود و حالا بدون توجه به صندلیش دو برادر را همراهی می کرد ، شبیه همان روزهایی شده بود که با رابرت و ویلیام در مزارع می چرخیدند ، دلم برای آن دوران تنگ شد.

گسی مزه ی عشقی را که در آنجا برای اولین بار چشیدم ، را هیچ وقت فراموش نمی کنم. نگاهم را روی دو برادر گرداندم ، ناخودآگاه نگاهم سر خورد بر روی پاهایشان ، یکی از پاهای هر دو برادر در موقعیت عادی نبود ، با کمی نگاه کردن می شد متوجه شد که پارچه ی شلوار هم عادی نمی نشیند! نگاهم در چشمان مایکل که خیره شد ، بلند شد و لب زد: بیا بیرون. ادوارد هم چنان در حال حرف زدن و گاهی خندیدن بود ، از جایم بلند شدم و به دنبال مایکل رفتم ، مایکل از اتاق خارج شد ، صبر کرد. - خواستم بیرون بیایی ، تا جمعشان مردانه شود ، این بهترین راهی بود که به نظرم می رسید ادوارد باید متوجه می شد که بدتر از وضعیتش هم در این کشور وجود دارد! نگاهشان کن! این دو برادر شادترین آدم های روی زمین هستند

! - واقعاً ممنونم مایکل! کمک بزرگی کردی ... مایکل در اتاق را بست و گفت: می دانم حوصله ات سر می رود ، می توانی به کتابخانه ی من بروی و سرت را گرم کنی. با کتاب خواندن که مشکلی نداری؟ نگاهش کردم ، این مرد که الان همچون کودکان ذوق کرده بود ، از کجا مشکل ادوارد را می دانست؟ از کجا می دانست که بهبود ادوارد میسر نشده؟ مشکوکانه پرسیدم: تو از کجا فهمیدی؟ خندید و در کتابخانه اش را باز کرد ، با یک حرکت هلم داد و گفت: از آنجایی که همه اهالی در مورد کنجکاو هستند و من هم یکی از اهالی! آنقدر فکر و خیال نکن سورنا خودت خیلی زود می فهمی! با زدن این حرف تنهایم گذاشت ، به انبوه کتاب هایش نگاهی انداختم ، بی اختیار دستم به سمت کتاب بینوایش رفت ، کتابی که در سراسر آمریکا محبوب بود.

خواب آلود ، دستم را به کنار تخت گرفتم و بلند شدم ، حتی نمی توانستم چشمانم را باز کنم ، امیلی در پذیرایی نشسته بود و کتاب می خواند ، با دیدن درخواست: چیزی می خواهی؟ - یک لیوان آب ، می توانی برایم بیاوری؟ لیوان آب را از دست امیلی گرفتم و دوباره وارد اتاق شدم ، کنارش نشستم و تکانش دادم ، تمام تنش عرق کرده بود ، نفس-هایش کلافه و نامنظم بود ، سرم را جلوتر بردم و صدایش زدم: ادوارد. .. ادوارد. .. بلند شو. .. وحشت زده از خواب بلند شد ، لیوان آب را جلویش گرفتم ، وقتی لیوان خالی را برمی داشتم گفتم:

بخواب من همین جا می مانم تا تو بخوابی . . . اما نمی دانستم خودم زودتر از ادوارد نشسته کنار تخت خوابم برده بود . . .

استاد به چهره ی خندانم خیره شد: واقعاً راضی شده؟ - بله استاد ، بعد از رفتن به خانه ی مایکل خیلی بهتر شد ، چند روز پیش هم خودش پیش قدم شد! استاد نگران نگاهی به من انداخت ، فکر می کرد دیوانه شده ام؟ یا ساحر؟ حرف ذهنم را استاد به زبان آورد: دختر تو ساحره ای! با سحر و جادو ادوارد را راضی کردی! خندیدم و گفتم: نه استاد! آمدم تا خواهش کنم ، اگر می شود دوستان ، همان که کتابچه را داده بود ، خواهش کنید اگر بازهم اطلاعاتی دارد برایتان بفرستند! منتظرم نگذارید!

زانوی ادوارد را خم کردم ، دوباره صاف کردم و به چهره اش خیره شدم ، ادوارد نگاه خیره ام را که دید گفت: مطمئنی؟ عضلات پایش در بین دستانم می رقصیدند و من شعر می خواندم ، می خندیدم و کتاب هایی را که خوانده بودم تعریف می -کردم ، از سر شیطنت عضلات پایش را نیشگون گرفتم اما وقتی دیدم حتی نفهمید که من چه کردم ، دوباره روال عادی را پیش گرفتم ، می رقصاندمشان! پارچ آب جوش را برداشتم و روی دستمال سفید خم کردم ، با صدای ادوارد یک دفعه ترسیدم و آب داغ روی پاهایش ریخت ، وحشت زده دستمال را برداشتم و بلند گفتم: امیلی! آب سرد می خواهم!

در حالی که برروی پوست ورآمده فوت می کردم ، بین نفس هایم با اشک می نالیدم: معذرت می خواهم. . . خیلی که نسوختی؟ ادوارد دستش را روی دستانم گذاشت و گفت: بس کن. . . من حتی چیزی حس نکردم! چرا آنقدر ترسیدی. آب دهانم را قورت دادم و قالب یخ را از دست امیلی گرفتم ، ادوارد در یک حرکت آنی قالب را از دستم گرفت و روی پایش گذاشت و با حالتی که سعی می کردم آرامم کند گفت: من خوبم . . . من نه آب جوش را حس کردم ، نه این قالب یخ را!

وقتی دید گریه ام بند نمی آید ، خندید: بعداً که خوب شدم ، تلافیش را سرت در میآورم ، آنقدر گریه نکن! در میان گریه ، خندیدم ، ادوارد عوض شده بود ، حرف از بهبود می زد ، حرف از امیدواری ، این خودش به اندازه ی یک دنیا برایم می ارزید!

این بار ادوارد با خستگی نالید: نمی توانم. . . . زمین می خورم! دستانش را روی میله های دور اتاق قرار دادم: ادوارد عزیزم ، وقتی این چند مدت توانستی پاهایت را حس کنی ، این تمرین هم مشکلی ندارد ، زمین نمی خوری ، من کنارتم میله ها را هم سفت بگیر! ترسش را من هم حس می کردم ، پاهای لرزانش را روی زمین گذاشت ، از شدت فشارِ دستانِ مشت شده اش دور میله ها قرمز شده بودند ، دستم را دورش گرفته بودم: دیدی مشکلی نداشت ، پنج قدم ، فقط پنج قدم دیگر برویم.

آخرین قدم بود ، که ادوارد نقش زمین شد ، نگران کنارش نشستم و گفتم: خوبی؟ در جوابم خندید و مچ پایش را گرفت: این هم پنج قدم. - نه ، تو چهار قدم آمدی وای . . . ادوارد باورت می شود ، تو دیگر می توانی پاهایت را حس کنی! از جایم بلند شدم و دستانم را زیر کتفش گرفتم ، بدون اینکه من حرفی بزنم ادوارد خودش دستانش را به میله ها گرفت و سعی کردم بلند شود ، می دانستم به تنهایی نمی تواند ، پشتش ایستادم و دستانم را زیر کتفش حلقه کردم ، با هم قدم بر می داشتیم و من با صدای بلند می شمردم ، نفس نفس زنان روی تخت نشست ، کنارش نشستم: خسته نشدی؟ نه. . . . ، خوبم . . . امیلی اینجا است؟

- بیرون در حال کتاب خواندن است! متعجب نگاهم کرد: چه کتابی؟ - بینوایان! ادوارد یک دفعه خندید ، در میان خنده هایش دست انداخت و من را به سمت خودش کشید: سورها. . . ! امیلی هیچ وقت کتاب نخوانده! حالا بینوایان می خواند؟ کتاب مال توست؟ من نبودم کتاب خریده ای؟ چه می گفتم ، درست بود حدس هایم را با ادوارد در میان می گذاشتم ، در میان می گذاشتم که کتاب بینوایانی که من در خانه ی مایکل به دست گرفتم ، همان کتابی است که امیلی در دست دارد! در میان می گذاشتم که مایکل از ریز جزئیات خانه ی ما خبر دارد . . . شانه ام را بالا انداختم: نه! شاید خودش خریده! حق دارد اینجا برایش کسل کننده است ! ادوارد با ذوق گفت: می خواهی دوباره امتحان کنیم؟ خندیدم و کمکش کردم دوباره بلند شود.

امیلی به خانه برگشته بود ، درحالی که در بین ظرف ها دنبال ادویه ها می گشتم ، با خودم فکر کردم آوردن امیلی به اینجا کار اشتباهی بود ، تمام لوازمم جا به جا شده بود و برای پیدا کردنشان مجبور بودم همه جا را بگردم. از سر و صدای بیرون ، به پذیرایی نگاه کردم ، با دیدن ادوارد که سعی داشت با گرفتن چهارچوب در تعادلش را حفظ کند ، تعجب کردم ، چند روزی بود که می توانست در اتاق با کمک میله ها راه برود ، اما الان چگونه می خواست به اینجا بیاید؟

حرف های استاد در ذهنم تداعی شد: سعی نکن با هر بار افتادنش تو هم هل بشوی ، طوری رفتار کن که انگار اتفاق عادی است ، اگر تو حساسیت نشان دهی ، ممکن است خود ادوارد هم عقب نشینی کند. گاهی اوقات خودت را به ندیدن بزنی. پشت در آشپزخانه مخفی شدم و نگاهش کردم ، مشتاق دانستن هدفش بودم ، از چهار چوب در فاصله گرفتم ، چند قدم را تلوتلوخوران و نامتعادل برداشتم.

نتوانست تعادلش را حفظ کند و زمین خورد با عجله از آشپزخانه خارج شدم و به سمتش دویدم. سعی کردم خودم را هیجان زده نشان دهم و توجهی به زمین خوردنش نکنم. - چی جوری تا اینجا آمدی؟ اول مبهوت نگاهم کرد ، بعد از چند لحظه لبخند زد: می خواستم پیشت بیایم ، گرسنه بودم . . . ولی خوب زمین خوردم. کنارش نشستم و دستانش را در دست گرفتم ، اعماق قلبم احساسات جدیدتری را پیدا می کردم ، حال که ادوارد را با گذشته مقایسه می کردم ، ادوارد امروزه را عاشقانه تر می پرستیدم ، مهربانی اش ، امیدواربودنش و خندان بودنش: گفته بودم ، دوست دارم؟

امیلی نگران جلویم نشسته بود با مایکل به دیدنمان آمده بودند ، مایکل به همراه ادوارد به مزرعه رفته بودند ، امیلی دستانش را در هم پیچید: سورنا. . . ، می خواستم موضوعی را با تو در میان بگذارم. خنده ام را فرو دادم: می دانم امیلی . . . می دانم . . . وحشت زده از جایش برخاست: بقیه هم خبر دارند؟ برخلاف چهره ی وحشت زده امیلی ، من با خیالی آسوده فنجان را در دستانم چرخاندم: بنشین. . . نه . . . من فقط می دانم. . . حتی ادوارد هم خبر ندارد . . . کمکی از دست من بر می آید؟ از پنجره به بیرون خیره شد: به خانواده ام خبر بده . . . ادوارد و پدرت؟ - نه ! آیسون . . . خودم به پدر و ادوارد می گویم . . . از آیسون می ترسم. عصبی از جایم بلند شدم: به آیسون خبر بدهم؟ امیلی. . . شش ماه از مرگ مادرت گذشته . . . اما آیسون به غیر از روز اول به سراغمان نیامده. . . - خواهش می کنم سورنا. . . تو فقط می توانی. نفس عمیقی کشیدم و برای ادوارد که به کمک مایکل راه می رفت دست تکان دادم: باشه!

اسب ها را به حرکت وا داشتیم و رو به ادوارد گفتم: می خواهی با جاسپر و جک صحبت کنی؟ می توانیم تو پیش آنها بمانی تا من خریده ها را انجام دهم. - مگر اینجا هستند؟ مایکل میگفت به مغازه اش می آیند ، البته می دانم این هفته اینجا هستند و بعد برای همیشه به جنوب بر می گردند. ادوارد را به کمک مایکل پیاده کردم تا در مغازه مایکل با دو برادر خوش رو صحبت کند و نگران راه ستاد را در پیش گرفتم. وقتی با آیسون رو به

رو شدم ، خندان دستم را بوسید و گفت از بقیه شنیده ادوارد با کمک می تواند راه برود. کار دیگری با من داشتی سورنا ؟ در واقع ... امیلی... می خواهد ازدواج کند ... از من خواست ... به تو خبر بدهم ... در جوابم پوزخندی زد و گفت: شاید بیایم ... خود امیلی می داند چرا ... حالت بدی که در معده ام پیچید ، باعث شد بدون توجه به آیسون سعی کنم از اتاق خارج شوم ، آیسون که متوجه منظورم شده بود ، روشویی را نشانم داد ... - من خوبم ... معذرت می خواهم... باید بروم ... باز هم می گویم ... من فقط پیغام رسانم... خدانگهدار ... حالت تهوع های این چند روزه ، علایمی که بدنم نشان می داد نشانه هایی از خبر خوشی در زندگی ام بود. باید برای اطمینان راهی پیدا می کردم ، رفتار خوب آیسون هم تعجب برانگیز بود... زندگی ام روی خوش نشان می داد؟ یا تنها پوسته-ی یک زندگی خوب را داشتم.

تکیه اش را به من داد و نفس زنان پرسید: چه می خواستی بگویی؟ خندیدم ، دستانم را دور گردنش حلقه کردم: بگذار آفتاب غروب کند بعد ، دلم می خواست مثل آن موقع ها با هم غروب را تماشا کنیم ... اما تو گفتی می خواهی مطلب مهمی به من بگویی ! می گویم ، اما بعد از غروب آفتاب ! هر دو نشستیم و به زوال رفتن خورشید را تماشا کردیم ، سرم را روی شانه اش تکیه دادم و فکر کردم ، ادوارد نمی خواست من ضعفش را ببینم ، من را پس زد اما حالا خودش برای داشتنم تلاش می کند ، درد می کشد اما آخ نمی گوید ، زمین می خورد اما برای اینکه نگرانم نکند دم نمی زند! راه سخت و طولانی را پیش آمدیم اما پایانش زیبا بود ... نمی خواهی بگویی؟ سرم را بالا آوردم و جلوی چشمم نشستم ، خبر مهمم را گفتم ، مبهوت به چهره ام خیره شد ، لبخندم را که دید با تردید پرسید: دروغ نمی گویی؟ - نه ! ذوق زده نگاهم کرد ، دستانش را جلو آورد و در آغوشم کشید ، بوسه های بی امانش خنده را دو چندان کرد ، در جواب لبخند هایم گفت: بخند مامان! بخند که باورم نمی شد پدر شده باشم ...

شکم جلو آمده ام را نگاه کردم ، با لبخند به خودم خیره شدم ، پشتم ایستاد و دستش را دور کمرم پیچید: خوبی؟ - خیلی خوب... ! امیلی نگران نگاهم کرد ، چشمکی زدم و شالم را بیشتر دور خودم پیچیدم ، از اینکه جلو بابا و متیو با این سر و وضع حاضر می شدم معذب بودم ، ادوارد شنش را در آورد و دورم پیچید ، درک کرد که خجالت می کشم؟ هنوز هم گاهی اوقات وقتی فشار عصبی زیادی رویش هست نمی تواند تعادلش را حفظ کند ، هنوز هم وقتی عجله دارد می لنگد و در مواقع عادی هم با کمی دقت می توان متوجه شد که یک پایش

را درست نمی گذارد ، اما همین که کنارم می ایستد ، همین که دیگر محتاج آن صندلی نیست ، همین که با اعتماد به نفس در بین مردم می ایستد خودش دنیایی ارزش دارد ...

به آقای جانسون نگاهی انداختم و گفتم: می دانم من اجازه دخالت ندارم ، اما من مایکل را می شناسم ، نجیب و سر به زیر است ، پارچه فروشی دارد ، از هر نظر برای ازدواج امیلی مناسب است. دلم گرفت ، پیرمرد بعد از مرگ همسرش آسایش نداشت ، لب باز کرد و آرام پرسید: دخترم مطمئنی؟ - بله ! - ازدواج امیلی به خاطر موقعیتش به خودش مربوط است ، اگر می خواهید من راضی باشم ، من مشکلی ندارم. امیلی سرش را بالا آورد و قدردانانه نگاهم کرد ، صدای در باعث شد ، متعجب به آیسون نگاهی بیندازم. کلاهدش را آویزان کرد و بدون توجه به جمع ما گفت: خواستم زودتر برای عروسی خواهرم بیایم ، شاید به کمک نیاز داشتید! به سختی بلند شدم ، بقیه هم سلام کردند .

ادوارد دستش را دورم حلقه کرد انگار می خواست ثابت کند من تنها مال او هستم. آیسون نگاهی به ما انداخت و گفت: تبریک می گویم. متعجب به ادوارد نگاهی انداختم ، اما متوجه نگاه های خصمانه اش شدم ، چه اتفاقی بین دو برادر افتاده بود که من خبر نداشتم! متیو کنارم نشست و گفت: یک گروه پیدا شده اند که از خانه ها دزدی می کنند ، می خواهی در این مدت من مهمانان باشم تا خطری تهدیدتان نکند ، خانه شما از همه جا خلوت تر است ، اینگونه ممکن است به شما هم حمله کنند. ادوارد خم شد سمت متیو و پرسید: هیچ یک از افرادشان دستگیر نشدند؟ - نه! - اگر تو پیش ما بیایی ، خانم و آقای آیرز چه می کنند؟ مامان دخالت کرد و گفت: ما مشکلی نداریم ، خدمتکارها هستند ، نگهبان داریم و همسایه ها هم همه هستند اما خانه ی شما خیلی دور تر است ، قبول کن پسر. ادوارد سری تکان داد و گفت: کی می توانی بیایی؟ - فردا بعد از ظهر پیش شما هستم.

پیراهنم را با پیراهن سبز حریری عوض کردم و از آینه به خودم خیره شدم ، خودم هم باورم نمیشد ، زندگیم شبیه اولین سال زندگیم شده بود ، به شکم بر آمده ام نگاهی انداختم و با سر خوشی دستم را رویش کشیدم ، کودکم بازیگوشی کرد و لگد آرامی زد ، از ته دل خندیدم و بلند گفتم: باشه عزیزم. . . ، من هم دوست دارم. . . ادوارد غلتی زد و چشمانش را نیمه باز کرد ، با لبخند غر زد: مادر پر سرو صدا. . . ! چرا نمی خوابی؟ - می روم صبحانه بیاورم ، پدر خواب آلود. . .

بعضی روزها شاد هستی و فکر می کنی بهترین زندگی را امروز رقم می زنی ، بی دلیل فکر می کردم . امروز قشنگ ترین روز زندگی ام خواهد بود. در را با صدا باز کردم و فریاد زدم: ادوارد؟ بیا جوجه اردک ها را ببین! با خیال اینکه خواب است ، زیر لب غر زدم: تنبل! سینی صبحانه را برداشتم و به سمت اتاقش رفتم ، در نیمه باز اتاق را فشار دادم اما ... سینی با صدای مهیبی از دستم افتاد ، خودم هم از صدای بلند سینی ترسیدم ، در با صدای بدی پشتم بسته شد ، گیج مرد پشت سرم را نگاه کردم ، با پوزخندی آشکار نگاهی خریدارانه ای انداخت. دوباره رویم را برگرداندم و نگاهش کردم ، پوزخندی زد و پایش را زیر جسم بی جان ادوارد گذاشت و صورتش را بلند کرد.

با دیدن صورت کبود و غرق در خونس ذهنم نهیب زد به سمتش بروم اما پاهایم یاری نمی کردند. با اولین حرکت ، دستانم در دستان مرد غریبه ای که پشتم ایستاده بود قفل شد ، مرد آشنای چشم سبز جلوتر آمد و پوزخندی زد ، تقلایی برای آزاد شدنم کردم اما با احساس پیچیدن طناب کفی دور بازوانم ، ترسیده تر با صدایی که خودم هم به زور شنیدمش نالیدم: چه می خواهی؟ دستش را روی گونه ام کشید و خندید ، مرد غریبه از پشتم کنار رفت ، با هر قدمش من یک قدم به عقب تر می رفتم ، همزمان با حس کردن سردی دیوار ، گرمی اشک را هم روی گونه ام حس کردم.

پوزخندی به ضعفم زد و دستش را بالا آورد ، دستش از گونه ام تا روی شانه ام رقصید و پایین آمد ، خیره در چشمانم نگاهی انداخت: هنری ... نوبت توست! با اولین لگدی که نثار جسم نیمه جان همسرم شد ، هق زدم: نه ... هر چه قدر پول بخواهی می دهم ... خندید و دست دیگرش را در جیبش فرو کرد ، به لحظه ای نکشیده چاقوی خون آلودی جلویم گرفت ، ترسیده سرم را عقب گرفتم ، دوباره منحوس صدا زد: هنری ... لگد دوم ، خون که فواره زد و چشمانی که حتی ذره ای باز نشد ، باعث شد در درون نهیب بزنم: مرده! چاقویش را از روی کتفم به رقص در آورد و بر روی شکمم ثابت ماند ، چاقویش رقصی خونین را اجرا می کرد و من ترسیده تر از قبل هق می زدم: مادر شدی؟ نه ؟ تبریک میگویم ... تعجب نکن برای هدیه ای هم در نظر گرفتم. به چشمان سبزش خیره شدم ، چشمانی به سبزی پیراهن حریر تنم ، جنگل چشمانش از همیشه سرسبز تر بود و سعی داشت باغچه ی کوچک خوشبختی ام را به آتش بکشد.

سرش را جلو آورد و گفت: هنوز هم فرصت داری ... می توانی به زندگی ام بیایی با همین بچه ... ادوارد مرده مطمئن باش اما تو می توانی شانس زندگی را داشته باشی؟ نظرت چیست؟ - فکر می کنی اگر متیو به اینجا بیاید و من برایش سه سر بریده بگذارم چه می کند؟ باید جالب باشد سر بریده ی نوزاد متولد نشده! -

دهنت رو ببند! صورتش را جلو تر آورد و کریه تر خندید ، سردی چاقو را دیگر می توانستم حس کنم. کودکم لگدی زد و یادآوری کرد که من مسئول زندگی وی هستم ، ذهنم فعالیتش را از سر گرفت: بگذار کودکم به دنیا بیاید ... من ... من ... خودم پیش تو میایم ... پوزخندی زد: من احمق نیستم ... همین الان با خودم می برمت ... بدون بچه! احمق شده بودم و چشم سبز ایستاده رو به رویم را نیز احمق می پنداشتم: مگر نمی گویی ادوارد مرده؟ قبول ... فقط بگذار به دنیا بیاید ... دورم چرخید و خنده مجنون واری کرد ، از ترس صدایش در خودم جمع شدم: نه نظرم عوض شد ... تو به هیچ دردی نمی خوری ... تو فقط قربانی خبرچینی همسرت هستی ... زندگیم را بر باد دادید ... زندگیتان را بر باد می دهم ... چاقویش تیره پشتم را امتداد می داد و من هر لحظه بیشتر در خودم جمع می شدم ، دستش را روی شانه ام گذاشت و فشار داد ، استخوان ترقوه ام زیر فشار انگشتان کشیده و تنومندش درد گرفت: اگر ادوارد در کار من دخالت نمی کرد ... اگر میهن دوستی اش را به رخ نمی کشید ... زندگی آرامی داشتی ... ضربه ی محکمی که از پشت به کمرم وارد شد ، مجبورم کرد دو زانو بر روی زمین بنشینم ... گرمی مایع لزج بین پاهایم را حس کردم و اندیشیدم: کودکم باید زنده بماند. ضربه محکم تر بعدی تا مرز مرگ همراهیم کرد ، سوزش شدیدی را در شکمم احساس کردم ... چشمان نیمه بازم با سوزش شدید تر باز شد ... سعی کردم پاهای لرزانم را جمع کنم تا به مامن نا امن نوزادم آسیب نرسد ... دستی زیر گردنم قرار گرفت و سرم را بلند کرد ... اما من در سیاهی مطلق دست و پا می زدم و هر لحظه بیشتر در عمق این سیاهی غرق می-شدم.

کودک خونین در آغوشم را به خودم فشردم و می دویدم ، راهرویی تاریک و بی انتها ، می دویدم و گاهی پشتم را نگاه می کردم ، با احساس پرت شدن از بلندی ، سرم را برگرداندم ، هزاران سر بریده اطرافم از سقف آویزان شده بودند. جیغ کشیدم و سعی کردم به عقب برگردم ، سردی چاقویی که بر روی پهلویم قرار گرفت ، با وحشت برگشتم ، چشمان سبزش در تاریکی می درخشید ، دیوانه وار خندید ... دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و پی در پی جیغ می زدم. با حس سرمای ملایمی رو پشانی ام ، گنگ چشم باز کردم ، زنی میانسال به رویم لبخند زد ، چشمانم دوباره بسته شد و دوباره به جهنمی که بودم برگشتم.

کویری بدون نشانه ای از زندگی ، بلند ادوارد را صدا می زدم ، کمی دورتر از من پرندگانی نا آشنا جمع شده بودند ، به سمتشان رفتم ، با دیدنم از جایشان پریدند ، سر بریده ی کودک را خونی به جا گذاشتند ، با آخرین

توانم می دویدم ، مردی آرام و لنگ لنگان راه می رفت ، به خیال ادوارد صدایش زدم ، برگشت و کلاهش را برداشت ، با دیدن تن بدون سر ، عقب گرد کردم اما سری با چشمان سبز جلوی پایم ایستاد.

سوزش بی امان تنم باعث شد ، نا آشنا چشمان را بگشایم. زن میانسال با دیدنم ، خندید و بلند صدا زد: استاد در ذهنم به دنبال نسبتم با زن می گشتم ، تنها چند لحظه بعد از هوشیار شدم شناختمش ، مادرم بود ، استاد در را باز کرد و وارد اتاق شد. با دیدنش ، سعی کردم ، لب های پاره پاره شده ام را تکان دهم ، با صدایی نا آشنا نالیدم: ادوارد؟ دستش را روی پیشانی ام گذاشت و خندید: خوابیده است دخترم ، نگرانش نباش چشمانم دوباره برای بسته شدن تلاش می کردند ، در آخرین لحظات هوشیاری ام ، ذهن نیمه بیدارم نهیب زد: بچه. . . !

سعی کردم دستم را به سمت شکم سوق دهم اما حتی نتوانستم ذره ای دستانم را تکان دهم . . . بار دیگر چشم باز کردم ، از این بیداری های چند دقیقه ای بیزار بودم ، از اینکه تنها چند دقیقه هوشیار می شوم و یکی از سوالاتم ذهنم را جواب می دادم بیزار بودم. از این ضعف غلبه کرده بر جسمم هم بیزار بودم. اما این بار با دیدنش بالای سرم در حالی که لبخند می زد ، آرامش بیشتری پیدا کردم ، چشمانم بازم را که دید خندید و پیشانی ام را بوسید ، زیر یکی از چشمانش کبود و کنار لبش پاره بود. - خوبی؟ دیگر داشتیم نا امید می شدیم . . . تلاش بی نتیجه ام از سر گرفتم تا شکمم را لمس کنم ، تلاشم را که دید ، لبخند محزونی زد و گفت: مهم نیست ، مهم سلامتی توست. - بچه ام

دو هفته را در جهنم دست و پا زدن ، دو هفته را کابوس دیدن و پی در پی فریاد زدن تمام جوهره ی وجودم را خشک کرده بود ، با سینه هایی پر شیر و شکمی پس رفته به هوش آمده بودم و تنها خبر خوش زندگی ام سلامتی ادوارد بود ، با تلخی از همه روی برمی گرداندم و جواب هیچ کس را نمی دادم ، بی نتیجه اصرار می کردم دستانم را باز کنند اما ادوارد تنها در جواب التماس هایم لبخند محزونی می زد و می گفت: نمی شه عزیزم ، تمام مدت در خواب تکان می خوری و حرکت می کنی ، اگر آزادانه حرکت کنی بخیه هایت باز می شود.

تلخ شده بودم ، به اندازه ی تلخی و گسی همان خونی که مرد چشم سبز بر روی کف پوش اتاقم ریخته بود. خودم هم می دانستم حق هیچ کس نیست که من اینگونه با آنها می کنم ، هیچ کس برایم تعریف نمی کرد که چه اتفاقی افتاده بود ، آیسون تنها یک بار به دیدنم آمده بود و در خواب و بیداریم حس کردم که با ادوارد حرف می زدند . . . - تمام محله را گشته ایم . . . نمی شود از سورنا بخواهی بگوید که بوده اند؟ - نه . . . نمی

توانم ، به اندازه کافی زجر کشیده ، نمی خواهم دوباره برایش زنده شود ، دو هفته است که با کابوس دست و پنجه نرم می کند ، دو هفته است که حرف نمی زند ، فقط چند بار اول که به هوش آمد اول سراغ من را گرفت و بعد سراغ بچه را ... چند روز اول التماس می کرد دستانش را باز کنم اما وقتی دید نتیجه نمی دهد با همه ما قهر کرده

قهر نکرده بودم ، دلم نمی خواست دیگر با کسی حرف بزنم ، حتی یک بار وقتی ادوارد کنارم پر حرفی می کرد و سعی داشت با لطیفه و داستان به خنده وادارتم ، سرش داد زدم و خواستم تنه‌ایم بگذارد ... هر روز بیشتر از روز قبل در دنیا تاریک خودم غرق می شدم و اطرافیانم را پس می زدم ، هر روز بیشتر در گوری که برای خودم کنده بودم فرو می رفتم و با دستان خودم بر روی خودم خاک می پاشیدم. وزی که استاد دستانم را باز کرد ، با بی تفاوتی روی برگرداندم. من کودکم را می خواستم ، باید کودکم را به من باز می گرداندند ...

مادر هم به نوبه ی خودش سعی می کرد از دختر بدخلق و تلخش دوری کند و متیو هم تنها چند روز اول سعی کرد حواسم را به سوی خودش جمع کند و وقتی عکس العملی از من ندید ، تنها در ساعتی که خواب بودم به کنارم می آمد. . . در بین اطرافیانم ادوارد تنها کسی بود که شکایا و صبور تلخی ها ، بد اخلاقی ها و بی توجهی هایم را تحمل می کرد.

روزی که کنارم نشست و با لبخند گفت: می دانی چرا باز هم کنارت می مانم .. جواب نمی دهی ، اما من حرف می زنم ، وقتی رفتم تو دنبالم آمدی ثابت کردی عشق من کافی نبود و تو از من عاشق تر بودی ، وقتی سرت داد می زدم بی منت کنارم ماندی ، در همه سختی ها صبور ماندی ... الان هم تقصیر خودت است اگر مرا اینگونه پایینند نمی کردی من هم رفته بودم و تو راحت می خوابیدی اما می مانم چون تو نشانم دادی چگونه باید عاشقانه صبورى کنم ... قطره های درشت اشک را که دید ، محتاط در آغوشم کشید و نالید: گریه کن .. هر چه قدر می خواهی گریه کنی ... چى کار کنم که دوباره شاد بشوى ... من بچه می خواهم ... مکثی کرد و موهای آشفته ام را بوسید: نه ... عزیزم. . . من بچه نمی خواهم ... دیگر نمی خواهم بچه دار بشویم ..

با بهبود یافتن نسبی وضع ، کمکم خانه مان خالی شد و دوباره من و ادوارد تنها ماندیم ، ماه پر دردمسری را پشت سر گذاشته بودیم و من حیای درونم را کشته بودم و می خواستم ادوارد را وادار کنم تا کودکی برایم به

ارمغان بیاورد ... حرص و طمع نسبت به داشتن بچه ، چشمانم را کور کرده و منطقم را از بین برده بود. ادوارد هر بار سعی می کرد دستم را بگیرد تا از این منجلاب زندگی بیرون بیایم اما من پشش می زدم . درد های گاه و بیگاهم مانع از پیشروی اهدافم می شد ، با هر دردی که در تنم می یچید ادوارد را مصمم تر از قبل می کرد و کار من را سخت تر ... رو به امیلی غر زدم : خودم می توانم میز را تمیز کنم ، تو برو استراحت کن ... تند تند میز را تمیز می کرد ، خندید : نه ... بهتر است بروی و استراحت کنی .

- برنامه عروسیتان چه شد ؟

- فعلا تا موقعی که تو کاملا خوب نشوی عروسی را برگزار نمی کنیم ...

- چرا ؟

- چون تو باعث این ازدواج شدی و حتما باید در این مراسم باشی

ادوارد لیوانی را جلویم گذاشت و به چهره ی پرسشگرم نگاهی انداخت : شیر گرم است .. بخور .

- نمی خورم ...

لیوان را برداشت و جلویم زانو زد ، لیوان را نزدیک لب هایم گرفت و مصمم نگاهم کرد .

- لجبازی نمی کنم ... دیگر نمی توانم بخورم ...

- جتی جوابم را نداد و مصمم تر از قبل لیوان را جلویم نگه داشت ، کلافه لیوان را از دستش گرفت ...

همچون راهبی چشم دزدید و پتو را روی تنم کشید ، و بدون آنکه به چشمان اشک بارم نگاه کند لبخند زد : بخواب عزیزم ... الان اصلا وقت خوبی نیست ...

لجوج و مملو از حس نفرت پشتم را کردم ، صدای نفس های کلافه اش را می شنیدم . ظالم با صدایی که می دانستم تمام عذاب وجدانش را بیدار می کند نالیدم : دروغ نگو ... از دست من خسته شده ای ... مبهوت صدایم زد ، بی توجه ادامه دادم : برایت تکراری شده ام .

نگذاشت حرفم تمام شود و تخت را دور زد ، درست رو به رویم نشست ، برای چرخیدم آماده شدم که نگذاشت ، دیگر کنارم ننشسته بود بلکه با دستانش تمام عضلاتم را به اختیار خودش در آورده بود: هر کاری کردی ... گفتم مادر بودی ... داغ دیدی ... گفتم عاشقم باید صبر کنم ... صبور باشم ... تلخ شدی ... گفتم خجالت بکش تو تلخ تر بودی و اون تحمل کرد ... تمام این هفته را با روح و روانم بازی کردی هر شب یک

برنامه ... یک دلبری ... گفتم داغدار بچه اش هست من باید خوددار باشم ... ولی امشب ... تو دیوانه شدی سورا !

در جوابش تنها اشک می ریختم ، این بار در برابر اشکانم کوتاه نیامد ، دستانم را بالا آوردم تا از خودم دورش کنم : ادوارد ... خفه شدم ... برو کنار ...

- مگر همین را نمی خواستی ... می خواهم بهت ثابت کنم تکراری نشده ای !
ضجه می زدم و ناله می کردم اما کر شده بود به کارش ادامه می داد ، در آخرین لحظات از درد لب گزیدم و التماس گونه صدایش زدم ، در صدایم چه بود و در نگاهم چه قطره آبی بود ، هر چه بود نرمش کرد و بدون حرف از اتاق خارج شد ، با درد در خودم مچاله شدم و هق زدم .

تنها چند دقیقه بعد در اتاق با صدای بدی باز شد ، به سمت کمد رفت ، خشن و بدون هیچ انعطافی پیراهن را به تنم کشید و از روی تخت بلندم کرد ، از درد به خود ممی پیچیدم ، دستش را محکم تر دور کمرم حلقه کرد و غرید : خودت خواستی !

تمام مدتی که در گاری می راند ، کوچکترین توجهی به ناله هایم نکرد ، رو به روی خانه مادر نگه داشت ، پیاده شد و دستش را زیر کمر و گردنم انداخت: اینجا نه ... ادوارد خواهش می کنم ...
- دستت را دور گردنم بیانداز ...

- یا دستت رو می اندازی دور گردنم یا همین ولت می کنم می روم ..

عجول دستانم را دور گردنش حلقه کردم . مامان با دیدنمان پرسید : چی شده ؟

بدون توجه به جمعیت رو به رو وارد شد و پرسید : استاد اینجااست ؟

در تخت خواب مجردیم با دردی خفیف و سوزش بخیه هایم به صدای بیرون اتاق گوش می دادم .

- اگر می شود تا بهبود کامل پیش شما باشد ، من در طول روز بیرونم نگرانم بلایی سرش بیاید.

صدای بم متیو که سعی داشت وارد اتاق شود ، نگران ترم کرد : بگذارید من پیشش باشم ..

و تنها چند لحظه بعد در اتاق باز شد .

در آغوش متیو هق می زدم ، حتی متوجه نگاه مبهوت ادوارد و بقیه نبودم ، با اشاره متیو همه از اتاق خارج شدند . بدون حرف در آغوشم کشید و موهایم را فشرد .

با دست آزادش پتو را روی شانه هایم انداخت : نمی خواهی تعریف کنی چه شده ؟

- هیچی ... فقط درد دارم ...

- قرار ما دروغ گفتن نبود... می دانم درد داری اما این اشک ها از جای دیگریست... ادوارد اذیت کرده ؟
 - می خواهی من حرف بزنم ؟ امشب همه اینجا جمع شده بودیم... ادوارد گفت ترجیح می دهد تو استراحت کنی و دعوتان را رد کرد...

صدای سیلی ای و فریاد استاد باعث شد متیو ساکت شود : مگر نگفتم در این مدت چشم بر روی تمام مردانگی هایت می بندی ؟ نگفتم بدنش ضعیف است ؟

متیو با عجله در را گشود و من با سرعتی کمتر و دردناک از تخت جدا شدم و خودم را به در رساندم ، ادوارد سرش را پایین انداخته بود ، متیو متعجب پرسید : اتفاقی افتاده ؟

استاد پوزخندی زد و در حالی که از ما دور می شد گفت : از ادوارد بپرس...

ادوارد با صدایی گرفته و لحنی ملتمس رو به متیو کرد : می شود تنهایمان بگذاری ؟

اجازه دادم کمکم کند تا بر روی تخت بنشینم ، سرد پرسید : درد نداری ؟

بی حال و دلگیر گفتم : نه !

سرش را بین دو دستش فشرد : تا مدتی که خوب شوی همین جا می مانی... سورنا... سورنا... نمی دونم چی بهت بگم... امیدوارم وقتی برگشتی همون زن قوی رو ببینم که کنارم بود.

سه هفته را در تنهایی سر کردن ، کابوس های شبانه ، مراقبت های سخت اطرافیانم و دلتنگی برای مرد لنگ دوست داشتنی اما به سختی گذشت . اما من هنوز در آتش نبودم کودکم می سوختم ، ادوارد به دنبالم آمده بود . آمده بود تا دوباره به خانه برگردم . مغموم و دل شکسته روی مبل نشستم ، قهوه به دست کنارم نشست ، هنوز هم بعد از سه هفته سرد بود ، سردتر از سرمای استخوان سوز زمستان ، دستش را دور شانه ام حلقه کرد : از چیزی ناراحتی سورنا ؟ چه نقشه ای می کشی ؟

رنجیده در خودم جمع شدم : در این سه هفته یکبار هم به دیدنم نیامدی...

بلند خندیدنش دیگر شادم نمی کرد ، بیشتر مرا به یاد قاتل خوشبختی هایم می انداخت ، خنده هایش بلند تر می شد و من ترسیده تر خودم را در آغوش می کشیدم . نتوانستم آرام بشینم و فریاد زدم : انقدر نخند... نخند... بلند نخند !

به سمت اتاق دویدم ، سرم را به دیوار تکیه دادم ، در باز شد و ادوارد روبه رویم نشست ، من معذرت می خواهم... نمی خواستم مسخره ات کنم... من هر شب وقتی می خوابیدی بالای سرت می آمدم... دلگیر بودم... از دست خودم که نتوانستم خودم را کنترل کنم...

شیشه ی اتاق به طرز وحشتناکی شکست ، قلوه سنگی بزرگ کنارم پایم نشست ، ترسان قوله سنگ را برداشته بودم رویش نوشته شده بود : انتقام !

- ادوارد ... این یعنی ... چی ؟

حتی فرصت نشد جوابم را بدهد ، صدای محکم کوبیدن به در بر وحشتم افزود ، ادوارد به سمت در رفت .
- نه !

ناشناس همچنان به در می کوفت : من رو اینجا تنها نذار ...

دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم ، آرام گفت : چیزی نیست عزیزم ...

- در ... را ... باز ... نکن ...

محتاط در را نیمه باز کرد با دیدن متیو ، آیسون و مردی دیگر که مسلح بودند نالیدم : اینجا چه خبر است ؟ قهوه بر دست و پتو بر شانه در جمع مردانه شان نشستم ، ادوارد توضیح داد دو هفته است این مزاحمت ها شروع شده ، مرد میانسال را کلانتر معرفی کرد ، متیو ادامه داد که به دنبال همان قاتل خوشبختی ام می گردند .

- در جنگ متوجه شدم کلارک جاسوس است ، لویش دادم ... اول تهدید کرد زندگیم را به آتش می کشد ... من اشتباه کردم ... چند روزی است که دنبالش می گردیم ...

نام کلارک ، پسر پزشک شهر ، مردیکه قصد داشت زندگیم را به آتش بکشد تمام تنم را لرزاند . متوی توضیح ادوارد را کامل کرد : اون روز وقتی به اینجا آمدم ... از دیدن دو اسب جلوی در تعجب کردم . تعجی وقتی بیشتر شد که هر چه صدا زدم جواب نمی دادید. .. وارد خانه شدم از پنجره اتاقان فرار کرده بودند ... ادوارد به هوش آمده بود اما تو

آیسون به قلوه سنگ نگاهی انداخت : هر کس این سنگ را انداخته ما دانسته ما اینجا میاییم. .. خواسته به ما هشدار دهد.

نگاه های به سمت آیسون چرخید ، بلند شد و از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و دوباره ادامه داد: سنگ را انداخته و فرار کرده. ..

شیشه ی پنجره ای که آیسون به آن تکیه داده بود شکست ، ترسیده عقب پرید .

متیو و کلانتر از خانه خارج شدند ، آیسون رو به ادوارد گفت : سورنا رو ببر اتاق بالا ...

ترسیده دست ادوارد را گرفتم : تنهام نذار تو نرو ...

صدای تیر اندازی به ترسم دامن زد ...

- عزیزم بمون تو اتاق ... من در رو قفل می کنم ... اگر کسی در زد در را باز نکن ... من خودم کلید دارم ...

روشنایی غیر منتظره ی بیرون اتاق باعث شد به سمت پنجره بدوم. تمام مزرعه در آتش می سوختم ... دستم را روی دهانم گذاشتم ... صدای فریادی آمد ... چشمانم را بستم نمی دانم چند دقیقه گذشت که در باز شد و بوی امنیت قبل از خودش در اتاق پیچید. دستش را روی چشمانم گذاشت و سرم را به سینه اش فشرد: هیچی نیست عزیزم. تمام شد ... همه چی تمام شد ...

کلارک از زندگیم بیرون رفت اما ویرانه ای که از زندگی ام بر جا گذاشت، دیگر زندگی نبود ... اینبار نوبت من بود که نخواهم ویرانه ام را آباد کنم ... تنها آرزوی داشتن کودکی بود که به امیدش زنده بودم ... پیراهن نازک سفید و آرایش صورتم را نگاه کردم، آخرین تلاش بود یا کودکم را به دست می آوردم با پا بر ویرانه های زندگی ام می گذاشتم و می رفتم ...

ادوارد روزنامه به دست روی صندلی نشسته بود، کمر رو بدوشامبرم را بستم و رو به رویش نشستم، روزنامه را کنار گذاشت و متعجب جام را از دستم گرفت: اتفاقی افتاده؟
نه!

مشکوک پرسید: به افتخار ...

- سلامتی جفتمون ... یک جشن دو نفره ...

جام را یک نفس نوشیدم، از جایم بلند شدم و جام خالی اش را دوباره پر کردم، کنارش خم شدم و جام را جلوش جلویش گرفتم ... جام ها با زنانگی و لطافت زن خالی شدند و نازهای زنانه به آتش می کشید قول و قرار های مردانه را ... الهه آفرودیت (*آفرودیت: از خدایان یونان باستان، ایزد بانوی عشق و زنانگی، وی تمام عمر خویش را صرف شکار مردان می کرد.) در اوج قدرت خدایی می کرد و زئوس (*ژئوس: از خدایان یونان باستان، بزرگ ایزدان و فرمانروای آسمان و زمین) هم کم می آورد در برابر این قدرت زنانه ...

آتنا (*آرتیمیس: از خدایان یونان باستان، ایزد بانوی نجابت و عفیف) بی پناه قلمرو خویش را به اجبار به دست آفرودیت سپرد و مکر و حيله های زنانه قلمرو مقاومت مرد را شکست ... سرخوش خندیدم، ادوارد پتو را رویم کشید، اندکی تنها اندکی عذاب وجدان داشتم مرد زندگی ام را فریب داده بودم؛ می دانستم یک فریب خورده هیچ وقت حال خوشی ندارد ...

کلمات را سنگین ادا می کرد ، پشت هز کلمه اش یک دنیا حرف بود : حالت خوب است ؟
دستانم را جمع کردم و کنارش نیم خیز شدم : خوبم ... خیلی خوب ...
-درد نداری ؟

چنگ انداخت در موهایش : سورنا ... اگر ... اگر باردار شوی ... بچه را می اندازیم .. نه ؟
وقت جدال نبود ، به مقصود رسیده بودم پشتم را کردم : خسته ام ادوارد می خواهم بخوابم .
به ادوارد دروغ گفته بودم ، می دانستم ادوارد از باردار شدنم هراس دارد ... چشمان مرا بر روی تمام حقایق
بستم و هر ماه در جواب سوال های پی در پی ادوارد در مورد وضعیت جسمانی ام جواب دروغ می دادم . می
دانستم اگر با همین روال پیش بروم با مشخص شدن علایم بارداری در ظاهر ام ادوارد هم متوجه پدر شدنش
می شود .

بی حالی این چند روزه امانم را بریده بود ، هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم . برای چندمین بار دست بر
روی پیشانی ام گذاشت و نگران پرسید : بهتر نشدی ؟
از بوی تنش معده ام به غلیان آمد و مجبورم کرد بلند شوم : برو یک سمت دیگر ادوارد ...
خودم مطمئن بودم چه معجزه ای در درونم رخ داده ... مشکوک نگاهم کرد ، انگار برای او هم مشخص
شده بود که درد من چیست ...

- سورنا ؟ تو نمی خواهی چیزی به من بگویی ؟
- نه !

همانند بمب آتشی منفجر شد : سورنا ... تو بارداری درسته ؟
وقت ضعف نبود ، باید در برابرش می ایستادم ، صدایم را بال بردم : باردارم ... مشکلی داری ؟ دفعه پیش
خندیدی و تبریک گفتی ..

- وای سورنا ... تو چرا نمی خواهی بفهمی ؟

بازوانم را گرفت ، صدایش را پایین تر آورد: تو نباید حامله می شدی ... استاد گفت بچه دار شدن برای
خطرناک است! در این چند ماه مکر و حيله ی زنانه را خوب یاد گرفته بودم ، سرم را روی سینه اش گذاشتم ،
صدای بغض آلود اما ساختگی ام از حنجره ام رقصان بیرون جهید: اما من بچه می خواهم ادوارد ... می
خواهم مادر شوم ... نه . قول می دهم اگر حالم بدتر شد ... بچه را می اندازیم ... خوب است؟ مرا به
خودش فشرد و چیز هایی زیر لب زمزمه کرد ، در آخر پیشانی ام را بوسید: باشه ... اما این درست نیست ...

چشمانم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم ، عضلات دردناک شکمم را در دست فشردم. ادوارد در حالی که دست هایم را کنار می زد برای بار چندم پرسید: خوبی. . . ؟ سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق حالت تهوعی که گریبانگیرم شده بود را پس بزنم. نگران دستش را زیر کتفم گذاشت تا کمک کند از سرویس بهداشتی خارج شوم. با حس هجوم آوردن مایعی تلخ به دهانم دستش را کنار زدم و خودم را به روشویی رساندم.

با بهت به لکه های خونی که در روشویی خودنمایی می کرد نگاه کردم. سرم را بی حال چرخاندم و به ادوارد نگاه کردم با چشمانی گرد شده به لکه های خون خیره شد. با دستپاچه گی ظرف آب را در روشویی خالی کردم تا خون ها پاک شوند. اما با خشونت دستانم را پس زد. با کمک وی روی تخت نشستم. بدون توجه به من لنگ لنگان به سمت کمد ها رفت ، بیحال در تخت دراز کشیدم. می لرزیدم ، سرمای وجودم نمی خواست گرم شود. چشمانم را بی رمق بستم. یک نفر پتو را کنار زد. با بی حالی چشمانم را باز کردم ، ادوارد با ابروهایی گره خورده شنل من را به دست گرفته بود.

نگاه بی حال من را که دید ، با غیض زیر لب غرید: بلند شو. . . برویم. . . چشمانم را بستم ، آب دهنم را قورت دادم. حس بد حالت تهوع نمی خواست تنهائیم بگذارد. زیر لب نالیدم: کجا؟ از فرو رفتن تشک متوجه نشستنش شدم. دست های داغش در موهایم کشیده شد ، ادوارد با تحکم گفت: شهر. . . به سمتش چرخیدم. برای آن که حس بد تهوع را از خود دور کنم ، سرفه کردم. با دیدن سرفه های من اخم هایش را درهم کشید و بلند شد. دستش را پشتم گذاشت تا کمک کند بلند شوم. دستش را پس زدم: برای چه به شهر برویم. . . با عصبانیت شنل را روی پاهایم انداخت و بی روح گفت: سقط این بچه. . . !

چشمانم را با وجود بی حالی تا بیشترین حد ممکن باز کردم و نالیدم: دیوانه شدی؟ پر تحکم کنارم نشست و دست لرزانم را در دست گرفت: من این بچه را نمی خواهم. . . سرم را به تاج تخت تکیه دادم و نالیدم: برای چی؟ به سمت من خم شد. بدون توجه به من سعی کرد شنل را دورم بپیچد. با آخرین قوای باقی مانده در بدنم فریاد زدم: به من دست نزن. . . برای چی بچه را بندازم. . . صدای ادوارد باعث شد ناخودآگاه چشمانم را ببندم: من بچه ای که عشقم را به این روز بیاندازد نمی خواهم. . . چرا نمی فهمی تو نباید حمله می شدی! بدون توجه به وی ، سعی کردم دوباره روی تخت دراز بکشم.

صدای نفس های کلافه اش آزارم می داد. پتویی با ملایمت روی تنم کشیده شد. با چشمان بسته هم می توانستم حرکاتش را حس کنم. کلافه بود و نگران... عضلات تمام بدنم درد می کرد. با صدای فریاد مردی آشفته از خواب پریدم. هوا هنوز روشن بود. تنها چند ثانیه بعد از بیدار شدنم، حس بد تهوع دوباره به سراغم آمد. مرد بیرون از اتاق قصد آرام شدن نداشت. با بی حالی پتو را کنار زدم. در را به آرامی باز کردم. از دیدن تمام اعضای خانواده هایمان در جایم خشک شدم. ادوارد برای چه به آنها خبر داده بود؟ باردار بودن من تنها یک راز بود!

متیو خشمگین رو به استاد فریاد زد: مگر نگفته بودید که اگر یک بار دیگر باردار شود... نمی تواند دوام بیاورد... مگر شما نگفته بودید! متیو منتظر جواب استاد نماند و به سمت ادوارد حمله برد. ادوارد با ظاهری آشفته روی دورترین صندلی نشسته بود و سرش را می فشرد. امیلی جلوی ادوارد ایستاد و رو به متیو تشر زد: آقای آیرز... این اتفاق افتاده با مقصر دانستن دیگران مشکل درست نمی شود. تن سرد و لرزانم را به دیوار تکیه دادم. مادرم اولین کسی بود که متوجه حضور محوم در سالن شد. با دیدنم نهیب زد: سورنا... ادوارد با بهت سرش را بالا آورد.

متیو با خشم سر برگرداند و با دیدن من با تحکم به سمتم آمد. قبل از اینکه ادوارد لنگان خودش را بتواند به من برساند. متیو بازوان سرد و نحیفم را در دست فشرد. سرش را نزدیک آورد، نگاهی سر سری به من انداخت و گفت: کله شق... تو چی کار کردی؟ چرا لجبازی می کنی؟ چرا با جان خودت بازی می کنی؟ چشمانم را بستم تا جانی تازه بگیرم. با احساس هجوم آوردن مایع تلخی که این روزها بارها طمع زهر ماندش را احساس کرده بودم. متیو را کنار زدم و دوباره خودم را به روشویی اتاقم رساندم. متیو، سورنا گویان به دنبالم می آمد.

نگاهش به روی لکه های خونی تمام روشویی را پر کرده بود، ثابت ماند. دیگر نمی توانستم بایستم. شانه ام را به دیوار تکیه دادم. به سختی چشم از لکه های خون گرفت و به سمتم آمد. بدون توجه به تلاشم برای آزاد شدن از حصار دست هایش، در آغوشم کشید و به سمت پذیرایی قدم برداشت. استاد جلوی در اتاق رو به متیو گفت: بگذارش روی تخت... نالیدم: نمی خواهم... خوبم... بدون توجه به من به سمت تخت حرکت کرد. در برابر اصرارشان برای دراز کشیدن مقاومت کردم و نشستم من باید برای نجات جان فرزندم مقاومت می کردم.

صدای حرف زدن ادوارد با پدرم می آمد. متیو از اتاق خارج شد. استاد نگاهی سرزنش-گر به من انداخت. دهان باز کردم و گفتم: برای چه سرزنشم می کنید؟ برای مادر شدنم؟ بدون حرف از اتاق خارج شد. صدای صحبت هایشان در سرم می پیچید، حرف از کشتن فرزند من بود... فرزند من را قاتل مادرش می خواندند. صدای کلارک در سرم طنین انداخت: نمی گذارم طعم خوشبختی را بچشی... بچه ات را می کشم. در اتاق باز شد. بی حال از جایم بلند شدم. ادوارد بدون حرف، شل به دست به سمتم آمد. با هر قدم ادوارد من عقب می رفتم. چهره ی شیطانی کلارک را، ادوارد می دیدم.

چه فرقی داشت؟ هر دو مرد قصد جان فرزندم را داشتند. ذهنم بین دو زمان در گردش بود. ادوارد را کلارک می پنداشتم. از پشت به دیوار برخورد. با ضعف نشستم، نالیدم: خواهش می کنم... بچه ام را نکش... کلارک... نکش. کلارک یک لحظه ثابت ماند... با بغض نالیدم: دست از سرم بردار... خواهش می کنم... التماس می کنم بچه ام را نکش... دست کلارک روی پیشانی ام قرار گرفت، با ضعف سرم را کنار کشیدم، چهره ی کلارک رنگ می باخت و جایش چهره ی ادوارد نمایان می شد. ادوارد با بهت پرسید: خوب هستی؟ صدایم را می شنوی؟ منم ادوارد... صدای پیرمردی از دور می آمد: ادوارد تب دارد، هذیان می گوید... سعی در باز نگه داشتن چشمانم داشتم، رو به چهره ی محو ادوارد گفتم: تو که نمی خواهی بچه ام را بکشی؟ - نه، عزیزم... من اینجا هیچ کس بچه ی ما را نمی کشد... - قول بده... دستان شخصی دور زانوانم حلقه شد و بلندم کرد، با آخرین توان دست ادوارد را گرفتم و گفتم: قول بده... صدای تحلیل رفته ی ادوارد ذهن مشوشم را آرام کرد: قول می دهم عزیزم... قول می دهم. در خواب و بیداری دست و پا می زدم.

صحبت های اطرافیانم را می شنیدم اما... تنها می شنیدم توانایی هضم سخنانشان را نداشتم. درسته... من گفتم بارداری برایش خطرناک است، اما... الان وضعیت روحی سورنا اجازه سقط جنین را نمی دهد... نمی دانم استاد... نباید بهش اجازه می دادم... من را فریب داد... صدای متیو روحم را آزاده می ساخت: این بچه باید بمیرد... هنوز سه ماه نگذشته که سورنا به این وضع افتاده... موقع وضع حمل... نه... با این وضعیت روحی... اگر ما بچه را سقط کنیم... سعی کردم هوشیاریم را به اطلاع دیگران برسانم... نتیجه ی تلاشم تنها ناله ی خفیفی بود که باعث شد دست سرد شخصی روی پیشانی ام بنشیند. چشمانم را باز کردم با دیدن ادوارد، لب های خشک شده ام را تکان دادم و نالیدم: بچه ام... با درماندگی به استاد نگاه کرد، استاد سرش را تکان داد و رو به متیو گفت: می شود تنهائیمان بگذاری؟ محکم کوبیده شدن در

باعث چشمانم را ببندم. استاد به محض بسته شدن در گفت: متیو حق دخالت ندارند ادوارد، به حرف های متیو گوش نده. تو خودت می توانی تصمیم بگیری...

دستم را به دستگیره ی در گرفتم و نفس نفس زنان امیلی را صدا زدم، دامن پیراهن شیری رنگم را بالا گرفتم و بعد از زدن چند ضربه به در وارد اتاق شدم: امیلی آماده ای؟ همه ما منتظر تو هستیم دختر... سکوت اتاق آزارم می داد، حسی مرا به سمت پنجره ی نیمه باز اتاق کشاند، اتاق نامرتب به دلشوره ام افزود، دستم را به لبه ی پنجره گرفت تا تعادل را حفظ کنم... خم شدم... سرم گیج رفت... پی در پی جیغ می کشیدم... جسد نیمه سوخته ای که در استخر حیاط بر روی آب شناور بود... غیر ممکن بود... خواهر زیبا روی ادوارد باشد.

سه روز از مرگ امیلی می گذشت، بی رحمانه روز عروسی خودش را آتش زده بود، هیچ کس هیچ دلیلی پیدا نکرده بود. سه روز بود که هیچ کس حرف نمی زد، همه سکوت پیشه کرده بودند، با درد از جایم برخواستم، ادوارد کنار تخت نشسته خوابش برده بود، ته ریش چند روزه اش چهره اش را کدر کرده بود. بی سر و صدا از اتاق خارج شدم، خانه آقای جانسون دیگر شبیه آن خانه ای نبود که من اتفاقات زندگی مشترکم را در این چند سال اخیر گذرانده بودم.

خانه همچون قبر مردگان ساکت بود. دستم را به دیوار گرفتم و به سمت در خروجی رفتم، با باز کردن در و دیدن بارش باران متعجب شدم، با کمی دقت تشخیص مرد نشسته زیر باران وسط باغچه آسان بود. شنلم را برداشتم و به سمتش رفتم، دیگر آن مرد دو سال پیش نبود که با کت و شلوار خوش دخت رو به رویم ایستاد و سعی داشت کمک کند. مجاله شده با چهره ای در هم پاهایش را در شکم جمع کرده بود، به سختی کنارش نشستم، بدون آن که کوچکترین نگاهی به من بیاندازد با صدایی نا آشنا گفت: برو داخل... سرما می خوری...

شنلم را محکم تر دورم پیچیدم، حق داشت سرد بود اما نمی توانستم تنهایش بگذارم. - امیلی در مورد من به تو چیزی گفته بود؟ ساکت نگاهش کردم، مایکل بی پناه تر از پیش سرش را بالا آورد و نگاهم کرد: برای چه

اینکار را کرد؟ تقصیر من بود من فقط شوخی می کردم . . . گذشته اش را به رخ می کشیدم . . .
مایکلا خواهرم را گفته بودم همسر سابقم است.

نکند به خاطر حرف های من این کار را کرده؟ رو به آسمان کرد و فریاد زد: خدا. . . دستم را روی شانه اش گذاشتم: امیلی اگر نمی خواست با تو ازدواج کند خودش را نمی سوزاند. به قدری شجاع بود که بگوید. صدای چرخ های گاری باعث شد سر برگردانم ، متیو با دیدنم از گاری اش پیاده شد ، شنش را در آورد: سورنا اینجا چه کار می کنی؟ شنش را دورم پیچید و بلندم کرد ، مایکل رویش را برگرداند. آخرین تلاشم بود برای تلنگر زدن به مایکل: تو مقصر نیستی . . . هیچ کس مقصر نیست . . .

متیو ملامتم می کرد و می گفت ماما خواسته به خانه ی آنها بروم : می دانم حالت خوب نیست این چند ماه را مراعات کن . . . دوباره به خانه ات برمی گردی . . . ادوارد تمام روز ها را بی هدف می گذراند ، حتی نمی خواست بخندد ، شب ها برای سر زدن به من به خانه ماما می آمد ، دلم برایش می سوخت ، هر روز به پدرش هم سر می زد ، گاهی به قدری خسته بود که قبل از که شام را بیاورم خوابش می برد ، تمام اطرافیانم سعی در آرام نگه داشتن من و فرزندم داشتند. با نزدیک شدن به هفته های آخر ، وضعیتم بدتر می شد ، پاهایم به قدری ورم کرده بود که نمی توانستم کفش بپوشم ، اولین بار با دیدن لکه های خون بر روی لباس زیرم به گریه افتادم ، مادر دلداری ام داد: من هم هفته های آخر این مشکل را داشتم. چشمانم را بستم تا قطره اشکم پایین نچکد: مطمئن باشم ماما . . . بچه ام مرده؟ - این چه حرفیه دخترم . . . هیچی نیست . . .

ادوارد آرام روی کاناپه چرت می زد با دیدن من باسینی غذا و پاهای برهنه بلند شد و سینی را گرفت : مگر نگفتم سنگین بلند نکن؟ چرا کفش نمی پوشی پا درد می گیری . . .

محتاط روی مبل نشستم : سنگین نبود . . . نمی توانم کفش بپوشم . . . هیچ کفشی اندازه ام نیست . . .
در آغوشم کشید : خوبید ؟

حتی نتوانستم جوابش را بدهم ، به یکباره تمام تنم خیس شد ، وحشت زده سعی کردم از آغوش ادوارد بیرون بیایم احساس کردم چاقویی در وجودم به حرکت در آمد.

ادوارد دستش را زیر بازوانم گذاشت اما فریاد ناشی از دردم همه اهالی خانه را به پذیرایی کشاند. متیو چهره را که دید جلو آمد ، در آغوشم کشید ، درد آرام می شد اما به یکباره اوج می گرفت .

ادوارد از خانه خارج شد ، در تخت به خود می پیچیدم ، بابا با دیدن لک های روی لباس که به تخت هم سرایت کرده بود رو به ماما گفت : تو که خودت می توانی . . .

ساعت های درد کشیدم ... ادوارد کنارم نشسته بود ... مامان همه را حتی استاد را از اتاق بیرون کرده بود .
 .. بی وقفه فریاد می کشیدم ... تمام عضلاتم درد می کردند ... دیگر نایی برای تکان خوردن هم نداشتم ..
 . مایع شیرین در حلقم ریخته شد .. مامان فریاد زد : الان وقت خواب نیست سورنا ... بلند شو ... بچه خفه
 می شود ..

با شنیدن اولین صدایش در اوج خوشحالی به گریه افتادم ، کودکم گریه می کرد ، اندیشیدم : تو دیگر گریه
 نکن ... تو شادی را برای من به ارمغان آورده ای ... گریه نکن
 مامان بالای سرم خم شد و پیشانی ام را بوسید : تبریک می گویم عزیزم ..
 با لب های که از فرط درد زیر دندان هایم پاره شده بودند نالیدم : سالمه ؟
 - آره عزیزم .. یک دختر سالم ...

بار دیگر که چشم باز کردم ، ادوارد کنارم نشسته بود صورت خیس از عرقم را بوسید : تبریک می گویم ...
 - بچه ام

کودک سرخ و خوابم را کنارم گذاشت ، در جاییم جا به جا شدم : چه قدر زشت است !
 نوزاد در خواب سر چرخاند و دستانش را بی هدف تکان داد ، ادوارد بلند خندید : حق نداری به دخترم توهین
 کنی ...

در حالی که شیر جگر را در دهان الینور می گذاشتم رو به ادوارد گفتم : برویم خانه ؟
 - همه چیز را مرتب کرده ام ... می رویم

فصل چهارم

زنانه یا مادرانه

این فصل را با من بخوان باقی فسانه است

این فصل را بسیار خواندم عاشقانه است .

با صدای گریه ی کودکم از جا پریدم ... عجل از تخت پایین آمدم و در آغوشش کشیدم با دست آزادم یقه ام
 را باز کردم و اجازه دادم شیر بخورد .

ادوارد خواب آلود در جایش نیم خیز شد : همه چی مرتبه ؟

سرم را تکان دادم و دوباره در تخت برگشتم ، به پهلوی خوابیدم تا کودکم راحت شیر بخورد ، ادوارد کمرم را نوازش می کرد ، در خواب و بیداری دست و پا می زد ، تنها هنگامی دوباره نیمه هوشیار شدم که ادوارد الینور را که سیر از شیر خوابش برده بود در آغوش کشید و پیراهنم را مرتب کرد.

مادر بودن سخت تر از آنچه بود که می پنداشتم ، الینور گریان سرش را روی شانه ام گذاشت ، همراهش اشک می ریختم ، کمر دردی که بعد از زایمان الینور گریبانگیرم شده بود ، امانم را بریده بود ، پاسی از شب می گذشت و ادوارد هنوز به خانه بر نگشته بود ... به گروهی پیوسته بود ... از روز آشنایش با کلانتر با این گروه آشنا شده بود .

با شنیدن صدای در عصبی به سمتش رفتم ، سرش را بالا آورد ، کودک یک ساله گریانم را در آغوش گذاشتم : نه این زندگی را می خواهم نه این بچه را ... خودم هم از شنیدن این کلمات از زبانم تعجب کردم ، ادوارد دنبالم دوید و صدایم زد ، چمدانی را باز کردم و هر آنچه دم دستم بود در چمدان می انداختم ، خستگی ام بود که باعث شد عشق زندگی ام را در آغوش پدرش ، پشتیبانش بگذارم و بگویم می خواهم بروم ؟ هیچ قصد این کار را نداشتم ، تنها مصمم بودم امشب با ادوارد حرف بزنم و خواهش کنم دیگر با آن گروه نپیوندند اما شاید گریه های بی امان و تب بالای الینور باعث شد اینگونه رفتار کنم. بازویم را کشید ، کودکم تنها یک لحظه گریه اش را قطع کرد و نگاهمان کرد اما دوباره به شیون کشیدنش ادامه داد ، کلافه تکانش داد : سورنا ، اینجا چه خبره ؟

گریه های بی امان کودکم تنم را لرزاند ، دست انداختم و در آغوش کشیدمش . با آرام شدنش ، روی زمین نشستم ، الینور در آغوشم خوابش برده بود ، دستم را روی گونه اش گذاشتم : هنوز هم تب دارد . ادوارد رو به رویم نشست ، دست هایش را باز کرد ، هنوز بعد از هفت سال این مرد تکیه گاه من و فرزندم بود .

- نمی خواهی بگویی چه شده ؟

- خسته شده ام از ظهر تب دارد و بهانه می گیرد نرو هم ادوارد می ترسم از اینکه شبی بروی و دیگر برنگردی می ترسم می ترسم یکبار دیگر از دست بدهم

الینو در خواب ناله کرد ، به خودم فشردمش : جانم عزیزم چیه مامان ؟

دستش را حایل کرد تا بلند شود ، اشک هایم را پاک کردم اما وحشت زده شاهد زمین خوردنش بودم ، کودکم را روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم ، چشمانش را بسته بود و پای راستش را می فشرد .

- چی شده؟ حالت خوبه ؟ ... پایت درد می کند ؟

با درد نالید : پام. .. نمی توانم کنترلش کنم

-چیزی نیست خسته ای عزیزم .. همین ... بلند شو ... به من تکیه کن ...

گریه می کردم و نمی دنتسم چه کنم ، پایش پیچ خورد برای اینکه زمین نخورد مجبور شدم تمام وزنش را روی خودم بیاندازم ، ادوارد از من ترسیده تر بود شاید روز های گذشته اش را می دید و می ترسید دوباره همان مرد چرخ نشین بشود . پاچه ی گلی شلوارش را بالا زدم از دیدن پای خونینش و سختی نتوانستم تنها بپرسم : چی کار کردی ؟

با دیدن زخم نیمه عمیق و کبودی کنار زانو اش ، عصبانی از جایم بلند شدم و با سطلی پر آب و پارچه ای تمیز برگشتم . سرش را پایین انداخته بود ، غریدم : مواظبم ... مواظبم ... ادوارد مثل پسر بچه های هشت ساله رفتار می کنی ! به من نگاه کن دوباره می خواهی روی صندلی بنشینی ؟

عصبانیتم حد نداشت ، دستمال را تند تند روی زخم می کشیدم ، قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم سر خورد . دستانم را گرفت : چرا با خودت اینجوری می کنی ؟ یک زخم ساده است ... نمی خواهم کمک کنی . .. خسته ای ...

دستم را کشیدم و به غر زدنم ادامه دادم : نمی خواهم کمک کنی ! ادوارد بس کن ! برای امشب بس است .. بگذار کارم را انجام دهم ..

زخم را تمیز کردم و بستمش ، با صدایی آرام گفت : از اسب افتادم ... دیگر هم نمی روم ... اگر میخ واهی هر بار عصبانی بشوی .. دیگر نمی روم زودتر می گفתי دوست نداری ... از جایم بلند شدم و الینور را در تختش گذاشتم : شلوارت را عوض کن بعد بخواب ... آهی کشید و دلگیر نگاهم کرد : تو نمی خوابی ؟

چیزی به صبح نمانده بود ، پرده را انداختم : نه ... ممکن است الینور شب تب کند من بیدار می مانم.

خسته و خواب آلود فکر کردم دلم برای خواب های عمیقم در خانه ی پدری تنگ شده ...

وحشت زده از خواب برخاستم ، با دیدن جای خالی الینور سرم را برگرداندم ، جای خواب ادوارد هم خالی بود. از صدای خنده های بیرون حدس زدن بیدار شدنشان ساده بود.

خواب آلود به پذیرایی رفتم ، ادوارد روی صندلی پرخداش نشسته بود و لقمه در دهان الینور می گذاشت . دخترم با دیدنم دست تکان داد ، ادوارد متعجب نگاهم کرد : تو بخواب ... دیشب تماما بیدار بودی ...

صندلی...؟ - چیزی نیست پایم درد می کرد ، می خواهم امروز بهشان استراحت بدهم. عادت کرده بودم ، به دیدنش بر روی صندلی چرخدار عادت کرده بودم به لنگیدنش هم عادت کرده بودم. .. عادت ... عادت. . اما این عادت وقتی بهم خورد که الینور زبان باز کرد و با دوستانش در مورد راه رفتن نامعمول پدرش حرف زد. الینور: مامان ... چرا بابا مثل تو راه نمی رود؟ در آغوش کشیدمش و نهیب زد: ساکت مامان... بابا وقتی بچه بود شیطنت می کنه و زخمی می شه شما هم اگر شیطنت کنی همین می شود

الینور از ادوارد دوری می کرد و من خودم هم نمی دانستم چه کنم تا پدر و دختر را آشتی دهم. روزی الینور را در آغوش کشیدم و در اتاق نشستیم: الینور عزیزم ... با بابا دعایت شده؟ با چشمان درشت قهوه ایش نگاهم کرد و سرش را بر روی سینه ام فشرد: نه ... من بابا نمی خواهم ... - این چه حرفیه؟ می دونی بقیه چه قدر دوست دارند پدر داشته باشند؟ - نه من بابایی می خواهم که درست راه برود بابا نمی تواند با من بازی کند من هم دلم می خواهد با بابا اسب سواری کنم. - من هم دختری مثل تو را نمی خواهم ... با حیرت به ادوارد نگاه کردم که خاکی به در تکیه داده بود ، الینور از آغوشم بیرون آمد و رو به روی پدرش ایستاد: باشه ... من از این به بعد دختر مامانم. داد زدم: الینور ... به اتاقت می روی و صبر می کنی تا من بیایم. سرش را پایین انداخت ، مادرش را می شناخت وقتی عصبانی می شد منطقش را هم از دست می داد.

با خارج شدن الینور رو به روی ادوارد ایستادم: این چه حرفی بود؟ چرا مثل پسر بچه ها رفتار می کنی؟ لنگان روی نزدیک ترین صندلی نشست: حق دارد ... هیچ کس پدر لنگ نمی خواهد ... - ادوارد ! این چه حرفیه؟ - تمومش کن سورنا ... تقصیر توست ... ! من از اول هم بچه نمی خواستم ... ! مبهوت به چشمان اشک آلودش نگاه کردم ، خدایا ! الینور چه کار کردی ... فقط اگر مادرت نبودم به جرم بارانی کردن چشم های زندگیم می کشتمت! زانو زدم: ادوارد ... بلند شو بلند شو با هم با الینور حرف می زنیم. از جایش بلند شد و دست زیر بازویم انداخت: الان این حرف را می زند چهارده سال دیگر می گوید نمی خواهد پدرش در کلیسا همراه ایش کند چون می لنگد ... لابد به شوهرش هم نشانم نخواهد داد. ... سرم را بالا آوردم و چشمان خیسش را پاک کردم: ادوارد ... تو الان پدر هستی ... الینور تنها سه سال دارد ... باید برایش توضیح بدهیم. - مامان ... بابا ... می شود پیام تو؟ بدون آنکه برگردم تا نگاهش کنم فریاد زدم: نه ... برو بیرون الینور ... در را هم ببند ... بابا از دستت عصبانی است ... در به آرامی بسته شد ، سرم را جلو بردم و به چشمان تیره اش خیره شدم ، خیزی گونه اش را خشک کردم. - کلافه ام ... واقعاً گفت من را نمی خواهد بچه است ادوارد بچه !

در اتاق را باز کردم: الینور می توانی بیایی داخل ... سکوت خانه را که حس کردم به سمت طبقه بالا رفتم: الینور... ؟ الینور کجایی... ؟ جوابم را بده... !

پایین پله ها ادوارد منتظر ایستاده بود داد زدم: ادوارد ... الینور اینجا هم نیست ... در خانه را باز کردم ، ادوارد همچون باد ، بارانی پوشیده از کنارم رد شد: جای دوری نرفته ... بر می گردد باران شدید تر می شد اما نه خبری از ادوارد بود نه دختر بازیگوشم... مضطرب در ایوان قدم می زدم با دیدن ادوارد که الینور را در آغوش گرفته بود نفس راحتی کشیدم ، به طرز فجیعی می لنگید و تلوتلو می خورد. جلوی پله ها الینور را روی زمین گذاشت ، بارانی ادوارد بر تن الینور بود ، مضحک شده بود. دستش را گرفت و با هم از پله ها بالا آمدند. به سمتشان رفتم دستم بالا رفت تا بر صورت الینور پایین بیايد ، مچ دستم در بین دستان ادوارد قفل شد.

الینور ترسیده پشت پاهای پدرش قایم شد. - چی کار می کنی؟ - بذار بفهمه چی کار کرده ... دفعه آخرته بدون اجازه از خانه خارج می شوی - سورنا ... من و الینور صحبت کردیم همه چیز حل شده .. الینور قول داده دختر خوبی برای من باشد و من هم پدر خوبی ... مچم را رها کرد ، الینور ترسان خودش را در آغوشم انداخت: نرو ... الینور دیگر بدون اجازه جایی نرو ... دستان کوچکش را می بوسیدم ، ادوارد بر سر شانه ام زد تا بلند شوم.

الینور را بغل کردم و بلند شدم اما قبل از آن که قدمی بردارم ادوارد رو به رویم زمین خورد. - ادوارد... ! چشمانش را بست و با صدایی خش دار گفت: چیزی نیست ... پام خالی کرد. لیوان را به دست ادوارد دادم ، الینور سمت دیگر تخت نگران نشسته بود. لیوان را گرفتم و برای بار دگر تب ادوارد را چک کردم ، بی حال گفت: خوبم ... یک سرماخوردگی ساده است. دست ادوارد را در دست گرفته بودم و کنار تخت چرت می زدم ، با صدای ناله از جایم بلند شدم ، سمت دیگر تخت درست جایی که من می خوابیدم ، الینور در خواب گریه می کرد ، بلندش کردم: چی شده مامان؟ برای چی گریه می کنی؟ با دیدنم اشک هایش شدت گرفت: بابا... مرده... ؟ در آغوش کشیدمش و کنار ادوارد نشستم ، تب داشت و قطره های درشت عرق روی صورتش خودنمایی می کرد ، خم شدم و سر الینور را روی سینه ی قلب زندگی ام گذاشتم: می بینی مامان... بابا زنده است ... فقط مریض شده صدایش رو می -شنوی؟ تا موقعی که این صدا میاد بابا زنده است. منم تا

همون موقع زنده ام ... راحت بخواب دیدی ... بابا فقط مریض شده لب برچید: تقصیر من بود نه. ... ؟ گونه ام را بوسید: ببخشید مامان. ...

متیو نگاهی به بچه ها که بازی می کردند انداخت ، پرده را کنار زد و پرسید: ادوارد نمی آید؟

- برای خرید به شهر رفته ... تا یک ساعت دیگر به دنبالمان می آید. -

می خواستم موضوعی را با تو در میان بگذارم ... می خواهم به شهر بروم ... شما هم بیایید ، آنجا با هم مغازه ای می خریم بهتر از کار کردن بر روی زمین است.

یغه ی سفید پیراهن آبی ام را مرتب کردم: باید با ادوارد صحبت کنم ... من تابع نظر وی هستم. بی هدف خندید اما با دیدن مایکل با لباسی سیاه هر دو خنده بر لبانمان خشک شد زیر گوشم نجوا کرد: سه سال گذشته اما هنوز نمی خواهد کنار بیاید. ... هر هفته بر سر مزارش می رود. آقای جانسون خیلی زود به نبود همسر و خواهرش عادت کرد ، آیسون مثل همیشه در شهر زندگی می کند. اما مایکل هنوز داغدار عروس سوخته اش است.

هیچ کس نفهمید چه اتفاقی افتاد که امیلی بدون ذره ای صبر خودش را آتش زده. صدای خنده ی بچه ها باعث شد از پنجره به بیرون نگاه کنم ... الینور گریان و گلی بر روی زمین افتاده بود ، بچه های دیگر مسخره اش می کردند ، از بین انبوه مهمانان به بیرون دویدم کفش هایم اذیت می کرد ، لی لی کنان درشان آوردم و پله ها را چند تا یکی گذراندم. تیغه چاقو پسرک بر روی گردن دردانه ام بود دست انداختم و لختی چاقو را در دست فشردم و از بین دستان پسرک ده ، نه ساله بیرون کشیدم: چی کار داری می کنی؟ پسر ی احمق. ... ! پسر بزرگتری حدوداً شانزده ساله جلویم ایستاد ، الینور گریان دامنم را گرفت: اونا بابا رو مسخره کردند

... بدون توجه به گریه های الینور یک قدم جلو گذاشتم ، گستاخی چشمان پسرک با دیدن قدم هایم کاسته شد. تیغه ی چاقو را در دست می فشردم و متوجه نبودم چه جراحت عمیقی بر روی دستم به جا گذاشته و از آن خون می چکد. رو به الینور گفتم: بابا را مسخره کردند؟ ادای بابا را در آوردند ... باب گفت اگر مرا بکشد هم بابا نمی تواند کاری کند. چاقو از دستم افتاد ، این زندگی ، این مرد لنگ برای من مقدس بودند حق نداشتند توهین کنند. دست خونینم روی صورت پسرک نشست.

پوزخندی زد: مگر دروغ می گویم ؟ لنگ است دیگر . . . باری دگر دستم بر روی صورتش نشست ، خون دستانم برو روی صورتش نقش بست: اگر پدرش لنگ است . . . نمی دانستی مادرش چه اخلاقی دارد؟ پسر کوچکتد دخالت کرد: بابا گفت اشکالی ندارد مسخره اش کنیم. با تمام وجود فریاد زد: بابا نگفت مادرش وقتی سن شما بود چه کار می کرد؟ تو پسر . . . وقتی سن تو بودم اسلحه گرفتم و جنگیدم. . . تیر خوردم . . . پس بدون در برابر مادرش بچه ای . . . ضعیفی . . . دست الینور را کشیدم: یک بار دیگر مسخره ات کردند . . . می زنیشان . . . فهمیدی؟ محکم می زنی؟ هر موقع اسم پدرت را آوردند بدون احترام ! جوری به دهانشان می زنی که خون بالا بیاورند. . . ! فهمیدی. . . ؟ دستش را کشیدم و بی توجه به آن که با آن پاهای کوتاه و تپش می تواند دنبالم بیاید یا نه ، دویدم . . .

متیو جلویم را گرفت ، نگاهش بین دست خونین من و صورت گلی و گریان خواهرزاده اش در گردش بود: چه اتفاقی افتاده؟ مچ دست زخمی ام را فشردم: شلم را بیار ، صورت الینور را هم بشور . . . دلم نمی خواهد ادوارد خبردار شود. کفش هایم را در سراسرا پیدا کردم ، نگاه خیره ی اطرافیانم مهم نبود ، قلبم می سوخت. متیو الینور را که صورتش را شسته بود به دستم داد ، تکه پارچه ی تمیزی به دستم بست: می خواهی با شما بیایم؟ - نه . . . الان ادوارد می رسد . . . با رسیدن ادوارد حتی اجازه ندادم از گاری پیاده شود ، با دیدن اخم های من و پیراهن گلی دخترش پرسید: اتفاقی افتاده؟

- نه ، الینور زمین خورده من هم سرم درد می کند

. - می خواستم با هم جایی برویم . . . اگر حالت خوب نیست . . . بعداً. . .

- نه . . . خوبم . . . کجا می خواهی برویم. خندید و رو به الینور گفت: ساکت نباشی ها! می خواهیم یک جای خوب برویم. با دیدن ساختمان موسسه مبهوت صدایش زد ، پیاده شد و دخترمان را در آغوش گرفت: پیاده شو سورنا. . .

حیاط کاملاً خشک شده بود . . . با ساختمان متروکه نگاه کردم ، با پا ضربه ای به در زد ، در باز شد: استاد خیلی وقت است اینجا را رها کرده. ساختمانی که من در آن خاطره ها داشتم. ساختمانی که من شاگرد استاد بودم . . . عشقم را آنجا پیدا کردم و . . . به سالن بزرگ رو به رویم نگاه کردم ، خاطره ها دانه دانه جلویم چشمانم جان گرفتند . . . الینور غر زد: اینجا کجاست بابا. . .

- الان می فهمی عزیزم . . . بازوی ادوارد را در دست فشردم از تنهایی در اینجا می ترسیدم ، می ترسیدم زمان به گذشته برگردد و من ادوارد را از دست بدهم . . . دامنم را جمع کردم ، پله ها زیر پایم صدا می دادند

، چشم هایم را بستم تا اجازه دهم خاطره ها جانی تازه بگیرند. وقتی وارد اتاق خودم شدم ، ادوارد با صدای بلند برای الینور توضیح داد: اینجا اتاق مامان بود ... اولین بار که مامان... ساکت شد و نگاهم کرد ، در نگاهش خیلی چیز ها جان گرفتند ، گسی مزه ی عشقی که اینجا چشیده بودم دوباره در قلبم خودنمایی کرد ... اتاق بوی خاک می داد و تمام وسایل خراب شده بودند.

ادوارد روت ختی تخت قدیمی من را کنار زد و کتش را روی تخت انداخت ، کودک خواب آلودم را روی کت خواباند. هر دو کنار پنجره نشستیم ، آفتاب در حال غروب کردن بود به چشمان ادوارد خیره شدم ، هر دو به گذشته پر فراز و نشییمان می اندیشیدیم ، نگاهش کردم ، بی دلیل خندیدم

و تنها تو می دانی که من سکوتم حرف است ...

حرف هایم حرف است

خنده هایم حرف است

و تو می دانی می توانم همه را پیش تو تفسیر کنم.

و تو می فهمی که دل من پیش دلت گیر است.

ادوارد لب باز کرد: لازمه حرف بزنم؟خودت همه حرف هایم را از بری

گفته بودی تو بگو ...

چه بگویم ای عشق ...

چه بگویم که سزاوار شنیدن باشد ...

زیر شلاق سکوت...

مالک نمره دیدن باشد ...

اشتیاقم بس نیست ...

بانو ام! طرز نگاهم بس است ...

پایان

هزار و سیصد و نود و دو

هلیا. ن

سخن آخر

زندگی سورنا و ادوارد به اینجا ختم نمی شود ، مطمئن هستیم این زندگی باز هم مشکلات خاص خودش را دارد ، مشکلاتی که با بزرگ شدن الینور ، بالا رفتن سن سورنا و ادوارد رنگ تازه به خود می گیرد.

سورنا با همان مهری که هر زنی در سینه می پرواند ، جلوی تقدیرش ایستاد.

سورنا مظلومانه بار مشکلاتش همسرش را به دوش کشید تا هنگامی که یک دفعه طغیان کرد و باز هم ، من ، مطمئنم در آینده هم طغیان خواهد کرد .

ادوارد و امثال ادوارد در تمام دنیا وجود دارند ، چه سیاه ، سفید و زرد پوست !

از هر نژادی ، از هر دینی ، از هر کشوری ادوارد هایی هستند که قربانی زیاده خواهی امثال آبراهام لینکن می شوند ، قربانی تاریخ می شوند .

به راستی مصدوم جسمی که از جنگ برگشته صدمات مختص به خودش را دیده ، اما مصدوم روانی مان چه؟
ادواردی که گاه گاهی بی منطق می شد ، زودرنج بود ، منزوی شده بود و سعی می کرد هر از گاهی آنها را پشت نقاب بی-تفاوتی اش پنهان کند.

بی منطق بود که فکر می کرد ، اگر سورنا او را به بریتانیا نبرده بود مادرش نمی مرد.

زودرنج بود که کاستی را از طرف همسرش به پای خستگی اش می گذاشت.

نقاب بی تفاوتی اش وقتی برداشته شد که دو برادری را دید که پاهایشان قطع شده بود ، به راحتی با آنها ارتباط برقرار کرد و از درد هایش گفت.

این چند برگ تنها بخشی از زندگی آنها را نشان داد ، چند صفحه ای پر از درد و رنج بود ، پر از اشک و سختی و پا پس کشیدن ، پر از شاد شدن برای موفقیت های ناچیز.

امثال افسر سافس در زندگی همه ما بوده اند ، تنها برای تلنگر زدن آمدن و رفتند. افسر سافس خودش مرد شکست خورده-ای بود اما برای زندگی سورنا منجی محسوب می شد.

امیلی یکی از هزاران رازی را در سینه نهفته داشت که دختران زیادی این راز ها را در سینه خود پنهان داشتند و با مرگشان برای همیشه رازها سر به مهر ماندند.

خانم جانسون یکی از ده هزار مادری بود که هنگام مرگ تنها نگران ضعیف ترین و آسیب پذیرترین فرزند هستند و تا آسوده نگردند ، آرام چشم بر هم نمی گذارند.

درگیری بین دو برادر چیزی نیست که برایمان نو و تازه باشد ، از همان ابتدای خلقت تا به امروز دیده شده و مشکلات آیسون و ادوارد هم از همان دست مشکلاتی بود که سورنا هیچگاه نفهمید.

جاسپر و برادرش که هر دو در اسناد تاریخی آمریکا وجودشان اثبات شده و شخصیت واقعی دارند

هر شخصیتی در این کتاب ، جایگاه خودشان را داشتند و نقشان شاید کم رنگ یا پررنگ ، حیاتی بود.

سورنا اولین شخصیتی بود با افکار من جان گرفت و مطمئنم در تمام زندگی ام دیگر نمی توان شخصیت همچون وی را مجسم کنم.

بیایید اجازه دهیم ، شخصیت ها باز هم در پستی بلندی های زندگیشان غرق شوند ، اما صفحه ی آخر این کتاب نگاشته شده باشد. پایدار باشید.

هلیا. ن

* منابع تاریخی

* صد جنگ بزرگ تاریخ ، علی غفوری ، نشر هیرمند ، ۱۳۸۸

* آمریکا ، تری دیری ، ترجمه مهرداد تویسرکانی ، نشر افق ، ۱۳۸۸

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member228319.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member211517.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member227567.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

